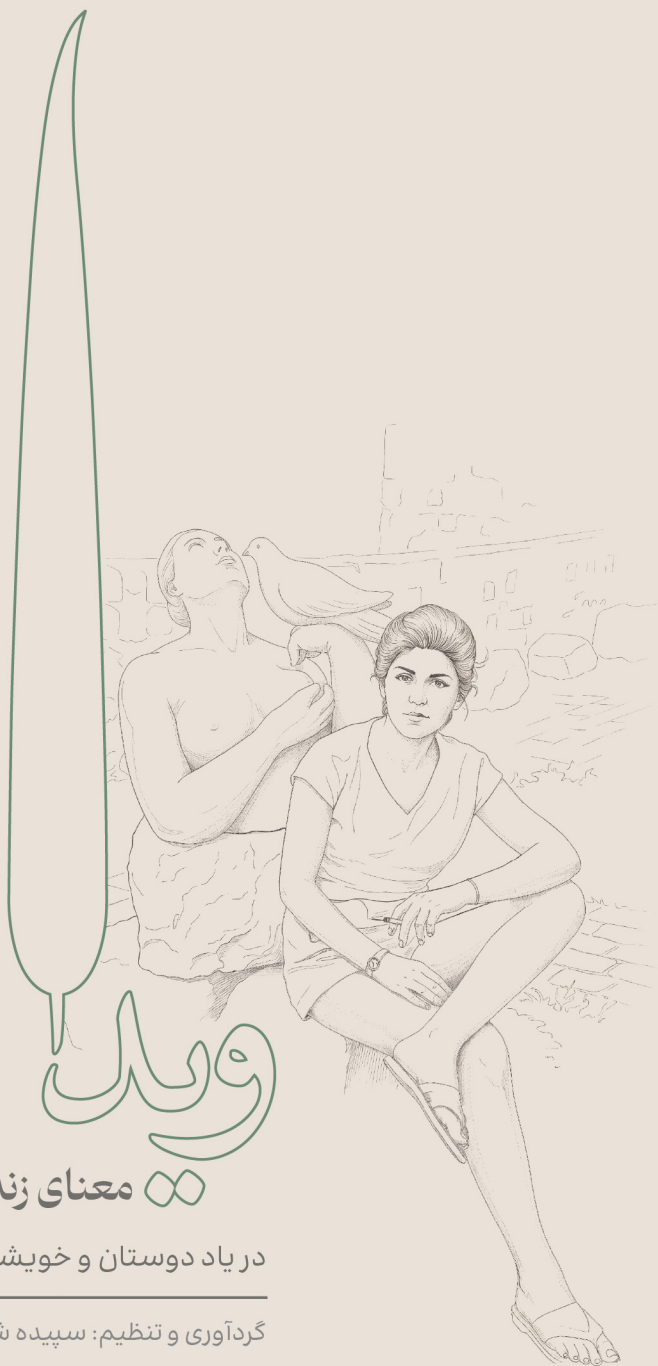




ویل

معنای زندگی ∞

در یاد دوستان و خویشان

گردآوری و تنظیم: سپیده شیرزاد

ویدا، معنای زندگی (در یاد دوستان و خویشان)

گردآوری و تنظیم: سپیده شیرزاد

طراحی جلد: زهرا نبوی

ویراستاران: زینب کاظم‌خواه و نسترن اسدیان



فهرست

۹	پیش از آغاز (سپیده)
۱۳	ویدا به من بسیار آموخت (افشین بارتو)
۱۶	روایتِ رامین از ویدا (رامین بارتو)
۲۷	حکایتِ یک عشق (آزاده نیلچانی)
۳۰	این نیز بگذرد (اشکان نوروزخانی)
۳۲	ویدا در ونزوئلا (ایرما بارتو)
۳۵	تهی‌گور ویدا (باربد گلشیری)
۳۷	به دوستم ویدا (برنادت پره در)
۴۳	راست‌قامت و محکم (ثریا علی‌محمدی)
۴۶	تیزهوش و واقع‌بین (ح.ش)
۴۸	دیدار در یاد (حمیدرضا جاودان)
۵۲	یاد یار (رضا ناصحی)
۵۶	خبر سهمگین بود: ویدا را دیشب ازدست دادیم! (زکی خسروشاهی)
۵۹	خانه‌اش سرای مهر بود. (زیبا)
۶۳	زنی با شوخ‌طبعی ظریف (ژیل)
۶۵	خاله گرگه و سوالات سقراطی! (سارا شیرزاد)
۶۷	کاش بشود مانند تو بالا و بلند نگریست (ستاره)
۶۹	رنگ گندم‌زار... (شورا مکارمی)

- ۷۳ مرگ با کمال احترام به او وارد شد (فرنگیس حبیبی)
- ۷۷ نامه به دوست (فرح دیبا)
- ۸۵ نوشت باد هر آن گونه که زیستی (فریده رهنما)
- ۹۰ شعری برای ویدا (کتایون)
- ۹۲ ویدا نقاط عطف تاریخ را زیست (مانلی کیکاووسی)
- ۱۰۱ کاش سفر دراز باشد (مارینا لویز)
- ۱۰۳ زنی که یگانه و تکرارنشده بود (محمد اعظمی)
- ۱۱۲ یادها که در یادها جاودانه (معصومه فرجی)
- ۱۱۳ ویدا سمبلی از زنی مقاوم (ملیسا بارتو)
- ۱۱۶ خاطره برای ویدا و رای ثبت در آرشیوها بود (منیره برادران)
- ۱۲۱ خندیدن در خیابان های پاریس (موژان میری)
- ۱۲۳ ویدا و افسانه نگاری هاش (نگار)
- ۱۲۵ یگانه بود به دوستی و انسانیت (نسترن اسدیان)

ویدا

معنای زندگی

در یادِ دوستان و خویشان

گردآوری و تنظیم: **سپیده شیرزاد**

این یادبودِ ویدا، تقدیم به دختران سرزمینم؛
آنان که صادق‌اند و با خویشتن یگانه.



ماسوله - سال ۱۳۵۰

پیش از آغاز

در کودکی صدایش را از پشت تلفن شنیده بودم؛ صدایی بَم که خودش را «خاله گرگه» معرفی می‌کرد. پدرم گفته بود که نباید اسم ویدا را پای تلفن بیاوریم. برای همین، من هم او را «خاله گرگه» صدا می‌کردم.

مادرم هم زیاد از ویدا برای من و خواهرم می‌گفت. می‌دانستم روزی که برای ازدواج به دفترخانه رفته بود، به خاطر ویدا پیراهن عروسی نپوشیده و با اورکت سربازی و کتانی رفته بود. کتاب نقاشی‌های سزان، اسکیس‌های معماری‌اش و عکسی از سفرش به ماسوله، سال‌ها در خانه بود.

نه ساله بودم که برای نخستین بار خاله گرگه را در فرودگاه پاریس دیدم. با تصویری که در ذهنم از او ساخته بودم، جور در نمی‌آمد؛ موهای سفیدش را پشت سر بسته بود، زنی بلندبالا با سیگاری در گوشه لب. وقتی جلوی ویتترین باری‌فروشی‌ها می‌ایستادم، دستم را می‌کشید و می‌گفت: «این عروسک‌های باری، مال بچه‌های لوس است؛ نه هویت دارند و نه اصالت.»

سال‌ها گذشت.

در بیست‌سالگی، بار دیگر ویدا را در فرودگاه پاریس دیدم. این بار گرمایی در نگاهش بود که تا پیش از آن ندیده بودم.

به خانه‌اش رسیدیم.

کتاب‌هایی به فارسی، فرانسوی و اسپانیایی. طبقه‌ای مخصوص فرهنگ دهخدا. قفسه‌ای کامل از آثار شاهرخ مسکوب. «شال بامو»ی فریده لاشایی کنار تخت. نقاشی پری، خواهرش، روی حریر. پارچه‌های قلمکار اصفهان. سفال‌های کاشان. نقاب‌های مکزیکی. دسته‌های لواندر پروانس. مجسمه‌ی گنجشکی روی رادیو؛ همان رادیویی که ساعت هفت صبح با صدای بلند اخبار پخش می‌کرد. ویدا با صدایش می‌خوابید و من از جا می‌پریدم.

خانه شبیه خودش بود.

ویدا به جزئیات نگاه می‌کرد؛ به معماری شهر، به نماها، به بالکن‌ها، به اشیای کوچک و به آدم‌ها.

در شهر قدم می‌زدیم و او از تاریخ و معماری پاریس می‌گفت.

می‌گفت: «نگاه کردن، آموختنی است.»

ویدا به پاسخ‌های آسان راضی نمی‌شد. انتخاب‌های دیگران را زیر سؤال می‌برد؛ همان‌طور که انتخاب‌های خودش را. ساعت‌ها بحث می‌کرد، مخالفت می‌کرد و دوباره می‌پرسید.

شب‌های زیادی پشت میز چوبی خانه‌اش گذشت. گاهی حرف‌ها سخت و سنگین می‌شد و گاهی خنده همه چیز را سبک می‌کرد.

دمنوشی از ترکیب گیاهان مختلف درست می‌کرد.

اگر می‌گفتم: «این چقدر تلخ است.»

می‌گفت: «خوبه. خاصیت دارد.»

گفت وگوها از موضوع‌های اجتماعی و سیاسی آغاز می‌شد و دیر یا زود به عشق می‌رسید.

می‌گفت عشق امری اراده‌گرایانه نیست؛ از درون می‌تراود و راه خودش را پیدا می‌کند.

آخرین شبی که در خانه‌اش شام خوردم، فقط از عشق گفت؛ از پسرش، رامین، و از نوه‌اش، افشین.

آن شب برای نخستین بار چشمانش را پر از اشک دیدم.

اهل تعارف و ملاحظه نبود. رک بود. گاهی تند بود و گاهی مهربان. برای خوشایند دیگران چیزی را پنهان نمی‌کرد.

چند سال پیش از مرگش، بارها گفته بود که اگر روزی از نظر جسمی یا ذهنی ناتوان شود، و استقلالش را از دست بدهد، می‌خواهد اتانازی شود.

یک روز خیلی جدی گفت: «اگر آن روز رسید، مرا به سوئیس ببر. چون در فرانسه قانون اتانازی نیست.»

بعد از مکثی کوتاه، خندید و گفت: «بهانه‌ای است که سوئیس را هم ببینی.»

هر بار که دم در کفش می‌پوشیدیم تا جایی برویم، می‌خواند: «بیا برویم از این ولایت من و تو...»

ویدا، یازدهم مارس، وقتی درخت‌ها شکوفه داده بودند، پس از تماشای فیلمی که چهل سال پیش در جنوب ایران ساخته بود. همان فیلمی که یکی از دوستانش، پرشنگ، برای نمایش آن در سینمایی نزدیک دانشگاه سوربن برنامه‌ریزی کرده بود. با پشتی صاف، قامتی بلند و چشمانی روشن، بار سفر را بست؛ همان‌گونه که می‌خواست.

آن شب، ماهی کامل و طلایی از پنجره‌ی بیمارستان دیده می‌شد. دستش را گرفتم.

«خاله گرگه، دیدی آخر با هم به سوئیس رفتیم. از این ولایت رفتی. چقدر بی‌پروا و بی‌محابا...»

ماه می‌درخشید.

آنچه در این صفحه‌ها آمده، روایتی است از ویدا؛ از نگاه دوستان و نزدیکانش.

جای روایت‌های بسیاری خالی است؛ چه آن‌ها که نوشتن از او برایشان دشوار بود و چه آن‌ها که دسترسی به آن‌ها برای من ممکن نشد.

امیدوارم این صفحه‌ها بتوانند تصویری چندوجهی از ویدا به دست دهند؛ تصویری از زنی که گذشته خود را بی‌رحمانه نقد می‌کرد و تا آخرین روزهای زندگی در جست‌وجوی شناخت بود؛ شناخت خود و جهان پیرامونش.

همان چیزی که در نگاهش برق می‌زد.

سپیده

ژوئن ۲۰۲۰

پاریس

ویدا به من بسیار آموخت

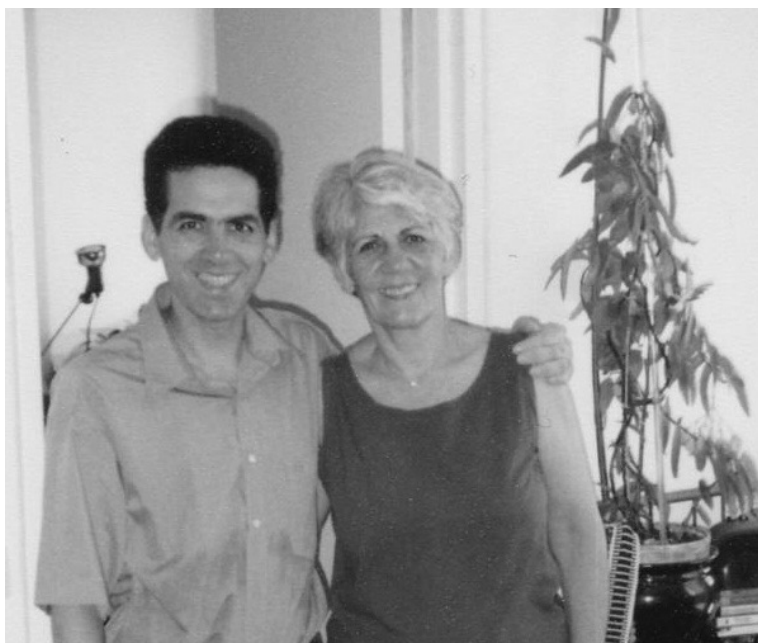
-افشین بارتو-

ویدا مادر بزرگم بود اما رابطه‌ی ما مثل دو دوست بود. با وجود اینکه فاصله‌ی سنی زیادی داشتیم اما رابطه‌مان دوستانه بود. می‌توانستم همه چیز به او بگویم. چیزهایی که حتی به پدر و مادرم هم نمی‌توانستم بگویم با او مطرح می‌کردم و او راهنمایی‌ام می‌کرد. ویدا به من بسیار آموخت. لحظات خوبی در کنارش گذراندم. امیدوارم روزی به او بپیوندم و پدرم را هم در کنارش بیابم.

پاریس

اوت ۲۰۲۰





با پسرش رامین، پاریس، ۱۳۸۰

روایت رامین از ویدا^۱

–رامین بارتو–

قسمتی از صحبت‌های رامین پسر ویدا،

در شب معرفی کتاب یادها، سال ۱۳۸۹.

اسم من رامین، پسر ویدا است. وقتی کتاب ویدا را خواندم، خیلی خوشم آمد. گفتم: «این رامین کی بود؟ من را بهش معرفی کنید، خیلی بچه‌ی باحالیه! هیچ ربطی هم به من ندارد!»

خواستم یک دید متفاوت بدهم به کسانی که این کتاب را خوانده‌اند یا بعداً می‌خوانند؛ یک سری نکته بگویم تا بدانید اوضاع چطور می‌گذشته و پشت پرده چه خبر بوده.

ما توی ایران یک تربیت خاصی داشتیم؛ یعنی یک چیزهایی روال عمومی نبود. از جمله در خانواده‌ی ما رسم این بود که من ویدا را «ویدا» صدا می‌کردم، پدرم را «اُسوالدو»، دای‌ام را «قهرمان». عادت نداشتیم به کسی لقب بدهیم. همه یک اسم داشتند. من همیشه به ویدا، ویدا می‌گفتم. یک جوری دوست بود، یک جوری مادر؛ و این بعدها برای من مسئله‌ساز شد.

وقتی بعد از انقلاب، یک روزی مجبور شدیم برویم یک خانه‌ای و

۱. نوشتن متن از روی ویدئو؛ ح ش و نسترن اسدیان

ویدا را به عنوان خانم حاجی (معرفی کنیم) که شوهرش فوت کرده و من پسرش و حمیده هم دخترش. این جوری قرار گذاشته بودیم. آنجا دیگر نمی توانستم بهش بگویم ویدا!

هی فکر کردیم چی بهش بگویم. گفتیم مامان. والله من نمی توانم بگویم مامان! هرچقدر سعی می کنم یادم می رود. گفتم خب بهش بگویم «ننه»! ننه راحت تر است. ولی بعد گفتیم ننه برای خانم حاجی خوب نیست. گفتم: «بهش می گم خانوم ننه!» و از آن روز به بعد اسم ویدا ماند «خانوم ننه»!

آن بخش از خانواده ی من در ونزوئلا که قرار بود این حرف ها را بزنند، یکی از خاطراتی که برای من تعریف کردند این بود که وقتی ویدا آمد آنجا، اصلاً اسپانیایی بلد نبود.

برایش عجیب بود. روز اول می گفت: «اینجا همه می گن ویدا...» گفتیم: «ویدا یعنی زندگی.»

بعد که اسپانیایی یاد گرفته بود، بد نبود، ولی حرف تعریف را همیشه جابه جا می گفت. بعضی وقت ها حروف اضافه را می انداخت، بعضی وقت ها مونث و مذکر را جابه جا می کرد و این هم یک حالت خیلی خاصی بهش می داد.

یکی از چیزهایی که خیلی عجیب بود این بود که خیلی وقت ها در جلسه های خیلی مهم، خیلی جدی و خودبه خودی می گفت: «کرخو!»

«کرخو» یک فحش خیلی بد و رکیک است، ولی خب به هر حال این بخشی از آن تربیتی بود که باعث شد ویدا این جوری باشد که هست؛ کمی سرکش باشد، کمی یاغی و کمی سرتق باشد.

بعد من هشت، نه سالم بود که ویدا برگشت ایران. چند سالی من با سیا کنار ویدا زندگی خیلی خوبی داشتیم. ویدا برای خودش یک بخشی از ساختمان را درست کرده بود و ما آنجا زندگی می کردیم.

واقعاً یک زندگی خانوادگی؛ یعنی آن چیزی که به اصطلاح پدر نباشد

ولی مادر بود. بعد هم پدربزرگ من نقش خیلی بزرگی داشت. یک جوری نقش پدر من را بازی می‌کرد، و زندگی خوبی داشتیم.

بعد یک روزی ویدا را گرفتند.

باز یکی از اخلاق‌های خانوادگی ما این بود که داستان‌ها را همیشه برای ما می‌گفتند.

آن روز اولی که ویدا را گرفته بودند، هر وقت هر جا وارد می‌شدم همه سکوت می‌کردند. جو عوض می‌شد. حرف‌ها یهو عوض می‌شد.

چهار پنج روز گذشت. (یک‌روز) پدربزرگم من را برد توی یک سالن و گفت: «رامین، می‌دونی چی شده؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «ویدا را گرفته‌اند.»

گفتم: «یعنی چی؟»

گفت: «یعنی شاه و ساواک گرفتنش و انداختنش زندان. ما امیدواریم زیاد زندان نماند، ولی تو باید بدانی که گرفتنش.»

بعد که آمدم بیرون، همه‌ی خانواده شروع کردند رویشان را آن‌ور و این‌ور کردن.

پدربزرگم گفت: «بهش گفتم. می‌توانید جلوی حرفش را بزنید.»

و خب این خیلی مهم بود.

توی خانوادگی ما یک‌جوری بود که پدربزرگ من لزوماً از نظر سیاسی با ویدا موافق نبود؛ ولی به هیچ‌وجه باهاش برخوردی نداشت که انگار کار بدی کرده باشد.

به من هم خیلی فشار می‌آوردند؛ تمام خانوادگی ما... حالا کتاب یادها را می‌خوانید (در آن می‌بینید که)؛ مثلاً پسرعمه‌ی ویدا وزیر بود، عموی ویدا با دربار رفت‌وآمد داشت، خیلی شاه را دوست

داشت، دایی ویدا رئیس سازمان برنامه بود. یعنی کسانی بودند که به دم و دستگاه شاه خیلی نزدیک بودند.

اما درعین حال خیلی به من فشار می‌آوردند که: «تو برو یک کاری کن که ویدا بیاد بیرون.» و معنی این حرف این بود که برو بگو ویدا عفو بنویسد.

اولش برایم سخت بود و مقاومت می‌کردم. یک روزی در ملاقات با ویدا بهش گفتم: «من چیکار کنم؟»

گفت: «تو چیکار داری؟ بهشون بگو باشه! با شوخی از سرت باز کن. چیکار داری؟ تو مجبور نیستی که جلوشون وایستی.»

من هم گفتم: «باشه!»

بعد از آن وقت، هر وقت می‌گم «باشه»، نمی‌دونه که...؟

بعد خلاصه، هر وقت می‌آمدند و به من می‌گفتند بهش بگو، می‌گفتم: «من می‌خوام بگم، ولی اونجا این قدر شلوغه که صدام به گوشش نمی‌رسه. نمی‌شه باهاش حرف زد. شما اگر یک جایی، هتلی چیزی پیدا کنید، من حتماً. خیلی هم خوشحال می‌شم. می‌گم!»

این داستان سه چهار سالی طول کشید و یک جوری از سرم باز شد.

یک روز دایی‌ام آمد و گفت: «می‌دونی چیه؟ ما یک قرار حضوری گرفتیم. تو می‌تونی حضوری، اونی که می‌خوای به ویدا بگی رو بگی.»

من آن موقع دوازده سالم بود. یعنی هرچقدر هم که (محکم) باشی، خیلی مشکل است در مقابل همه‌ی آن‌ها بایستی.

هر وقت هم برای ملاقات به زندان می‌رفتم هر آنچه که باید می‌دیدم را می‌دیدم، می‌دیدم که آن‌ها چقدر وحشی‌اند. یعنی می‌دیدم که ویدا و تمام کسانی که آنجا بودند، تقصیرکار نبودند.

آنجا جلوی زندان، یه عده پاسبان، یه عده آدم‌هایی بودند که همه

گردن کلفتی می کردند؛ (آن هم) به ناحق!

پدربزرگم آدم خیلی متشخصی بود. یک روزی برای ملاقات رفته بود زندان، یک پاسبان آمد و تق زد توی سینه اش و انداختش زمین. گفت: «مرتیکه، برو گمشو!»

(آن وقت با خودم) گفتم، خب حالا هر کاری ویدا کرده باشد، من نمیام (آن حرف را به او) بگویم.

ویدا بیاد جلوی اینا سرش رو بندازه پایین!

وارد زندان که شدیم، خلاصه هر جوری بود گفتم: «آقا، به خاطر من هیچی نگو.»

مطمئن بودم کارش درسته.

دایی ام آمد و گفت: «چی گفتی؟»

گفتم: «همه ی اون هایی که باید، بهش گفتم.»

به هر حال آن دوران، دوران سختی بود. ملاقات سخت بود. من باید یک جوری صبح ها از کلاس می زدم و مدرسه نمی رفتم و به کسی هم نگویم که دارم می رم ملاقات. مادرم زندانی سیاسی بود و تا وقتی از زندان بیرون نیامده بود، من به کسی چیزی نمی گفتم.

ولی زندان سخت بود؛ اما توی خانواده، واقعیتش اینه که خیلی سخت نبود. یعنی آن چیزی که ویدا آن تو می دید و شرایطی که برای او سخت بود، برای ما یک جور دیگری بود.

من با ویدا رابطه ام را داشتم.

برایش نامه می نوشتم و یک جوری بود، همیشه. درعین حال پدربزرگم هم بود و رابطه ی خوبی داشتیم.

بعد من متوجه شدم که نامه های من را همه می خوانند!

یک روزی رفته بودم ملاقات و یک کسی آنجا بود، یک نگهبان آنجا، اسمش سرهنگ خوش سیرت بود. گفت: «خب داستان سیلوی

چی شد؟»

گفتم: «شما در جریان بودید؟!»

از وقتی آمده بودم فرانسه، برای ویدا که نامه می‌نوشتم، روی پاکت می‌نوشتم:

«زندان قصر، بند زنان، خدمت خانوم حاجبی.»

تنها نکته‌ای که بین رابطه‌ی من و ویدا سختی می‌انداخت، این دوری بود. ولی غیر از این، واقعیتش این است که خیلی سخت نگذشت.

بعضی وقت‌ها کابوس آن موقع‌ها را می‌بینم، کابوسم این است که نشستم پای امتحان نهایی و خودکار ندارم...

هرچی می‌خوام بگم: «آقای ممتحن، اجازه می‌دین؟» نمی‌شه. وقت هم دارد می‌گذرد. با عرق از خواب بیدار می‌شم.

امتحان نهایی را بیشتر از آن نرسیدم تا آن موقعی که ویدا آنجا بود. به‌هرحال، هرچقدر هم که بود، ساده نبود.

انقلاب که شد، و متأسفانه آن موقعی که ویدا را آزاد کردند، من خارج بودم.

خانواده‌ی ما یک طنزی دارند که توی فرانسه بهش می‌گن: خیلی لوس!

وقتی فرانسه بودم، کسی از من پرسید: «ویدا رو می‌شناسی؟»

گفتم: «آره، چطور مگه؟»

گفت: «یه جایی بوده، یک خانمی از زندان آزاد شده بود. یک خانومی بهش گفته بود: «خانوم حاجبی، این زندان خیلی سخت بود. من شنیده‌ام تجاوز می‌کردند!»»

ویدا برمی‌گرفته می‌گه: «اون که تیکه‌ی خوبش بود!»

بعد یک چیزی که می‌خواستم بگم؛ من با ویدا بعد از انقلاب، از نظر سیاسی، و حتی تا به امروز، نظرمون خیلی نزدیک بود.

من با ویدا خیلی نزدیک بودم، ولی خیلی مشکل بود که درعین حال به عنوان پسر(ش) بگم اگر ویدا را قبول دارم، فقط به خاطر این نیست که مادرم بوده. او آدمی ست که قبولش دارم.

از لحاظ سیاسی هم خیلی جاها بود که باهاش موافقم.

ولی به هر حال، مسلماً او توی سازمان فداییان بود و قرار نبود من را هم با خودش بکشد آنجا.

با اینکه وقتی می رفتم ملاقات، همه ی دوست های ویدا را می دیدم. رقیه دانشگری و همه ی کسانی که مهم بودند. ولی قرار بود از آنجایی که جای من هست، شروع کنم.

و من در یک جریان سیاسی دیگری بودم به اسم «راه کارگر» که یک مقداری از نظر سیاسی متفاوت بود، ولی به هر حال با ویدا بسیار نزدیک بودیم.

اولین باری که از لحاظ سیاسی یک جوری گیر پیدا کرد، آن روزی بود که سازمان فداییان روزنامه ای درآورد به اسم کار، شماره ی ۳۶، که توی آن یک جوری از خمینی دفاع کرده بود. سازمان فداییان یک جوری شروع کرده بود به دفاع از جمهوری اسلامی.

یک تظاهراتی بود برای کسانی که در ترکمن صحرا گرفته بودند. سازمان فداییان را بایکوت کرده بودند.

من داشتم می رفتم تظاهرات. ویدا را نگاه کردم و گفتم: «تو چرا نمی آیی؟»

ویدا من را نگاه کرد. اشک گوشه ی چشم هاش جمع شده بود، ولی گفت: «من نمیام.»

یعنی ویدا با اینکه با حرف آن ها مخالف بود، ولی آنجا به من نگفت که با حرفشان مخالفه. اشک توی چشم هاش جمع شد.

من هم چند روزی ازش دلخور بودم، تا اینکه از سازمان بیرونش کردند و من فهمیدم ویدا همان ویداست و لزوماً نظرهایش را زیر

پا نگذاشته.

بعد در خیلی جاها به مشکلات زیادی برخوردیم.

یکی از سخت‌ترین چیزها وقتی بود که همه را می‌گرفتند و ما می‌دویدیم توی خانه. خانه‌ی ما طرف سیدخندان بود. ما از طرف پایین می‌آمدیم و واقعاً مثل این بود که هر دفعه از یک جایی رد می‌شدیم که ممکن بود ما را بگیرند.

چند دفعه بچه‌های تواب را آنجا دیدیم. دوست‌های خودمان را دیدیم و کسانی را که می‌توانستند آدم را لو بدهند. نه به خاطر اینکه تواب شده بودند، بلکه چون تعدادشان خیلی زیاد بود و دوران خیلی وحشتناکی بود.

من الان کابوسی که می‌بینم این است که توی یک ماشینی نشسته‌ام و یک سری از بچه‌ها هستند که می‌شناسمشان. خودم را نیشگون می‌گیرم که خوابم؟ ولی می‌بینم که خواب نیستم. می‌آیم جلو و هیچ کاری نمی‌شود کرد.

دوران خیلی، خیلی سختی بود. ولی به هر حال در آن دوران ما باید می‌آمدیم و چاره‌ای نبود. یا باید می‌افتادیم زندان یا می‌آمدیم خارج.

ما آمدیم خارج و بعد یک بخش دیگر داستان این است که همیشه شانس زیادی داشتم.

سوار هواپیما شدم و آمدم.

ویدا و حمیده مجبور شدند از راه زمینی بیایند و خیلی بهشان فشار آمد.

توی خارج، آن دوره‌ی اول خیلی سخت بود. آن دورانی بود که همه‌ی ما می‌دیدیم در ایران چه گذشته. فشار و آن همه سرکوب را می‌دیدیم و نمی‌خواستیم این جوری باشد؛ می‌خواستیم عوضش کنیم.

نمی‌دانم شما شعر نیما را شنیده‌اید یا نه:

در خون برادرانم

امروز لرزش دست و دلم از آن است

که این دل فولادم را

زنگ کند دگرگون

یعنی همه‌اش ترس‌مان از این بود که سکوت ما و عدم حرکت ما باعث بشود این رژیم جا بیفتد.

سعی می‌کردیم هر کاری که از دستمان برمی‌آمد، بکنیم.

به‌هرحال، ویدا به روش خودش، من به روش خودم.

هرکسی یک کاری را پیش می‌برد، ولی بعد از مدتی دیدیم کار پیش نمی‌رود.

وقتی عراق در تهران موشک انداخت، تظاهرات راه انداختیم. شاید پنجاه نفر آمده بودیم. احساس می‌کردیم قدرتی نداریم. دوره‌ای بود که ویدا درباره‌اش صحبت کرده و خیلی سخت بود؛ دوره‌ای که آدم باید پرسد: «چی شد که به اینجا رسیدیم؟»

من چند وقت پیش با یکی از دوستان صحبت می‌کردم. یک دوست خیلی صمیمی فرانسوی دارم. از ونزوئلا آمده بودم؛ عروسی برادرم بود. با افشین رفته بودیم آنجا. بعد چاوز را دیدم که داره همون راهی را پیش می‌گیره که توی ایران دارند پیش می‌برند.

یعنی یک آدم عوام‌فریب داره به بهانه‌های مختلف سعی می‌کنه مردم را بسیج کنه، ولی هیچ کاری برای مردم نمی‌کنه؛ هیچی.

داره همین جور سانسور می‌کنه، هی سانسور می‌کنه...»

بهش گفتم. به دوستم. واقعاً این چه وضعیه؟

کمی نگاهم کرد و گفت: «ببین رامین، تو توی ونزوئلا به دنیا آمدی، رئیس‌جمهورت یک دیکتاتوره به اسم چاوز. ایران زندگی کردی، احمدی‌نژاد رئیس‌جمهوره. الان فرانسه‌ای، سارکوزی

رئیس‌جمهوره. فکر نمی‌کنی اشکال از توئه؟!»
حقیقتش کلی خندیدم.

ولی شاید فرق ویدا با من این است که ویدا کارهایی کرده و شاید می‌توانست یک جور دیگر کار کنه. شاید از این زاویه است که به نظر من کتاب دادبیداد خیلی، خیلی خوب بود و همین‌طور کتاب یادها؛ برای اینکه خیلی چیزهایی را گفته که گفتنش سخته.
یعنی آدم مبارزه کرده، شکنجه شده...

ویدا از زندان آمده بود بیرون، وقتی داشت تعریف می‌کرد، پدربزرگ من همین‌جوری اشک از چشم‌هاش سرازیر بود و ما همه مانده بودیم.

ولی ویدا نیامد این را دستمایه کند که: «خب، من اینم...»
فکر کرد یک جایی اشتباه کرده.

وقتی می‌خواست کتاب داد بیداد را بنویسد، چهل نفر آدم را جمع کرد، این که آن‌ها را جمع کنی و بهشان بگویی: «آقا، هرکی خاطراتش را بگه.» این که هیچ‌کس از خاطرات دیگری خبر نداشته باشد، بعد این‌ها را چاپ کنی.

با چهل نفر آدم صحبت کردن، اعتماد آن‌ها را جلب کردن و چاپ کردنشان، کار ساده‌ای نیست.

از قدیم گفتن: «سنگ بزرگ علامت نزدنه.» خیلی‌ها می‌گفتند ویدا از پس این کار بر نمی‌آید.
ولی ویدا این کار را کرد.

خیلی‌ها هم از دستش دلخور شدند. شاید یک حرمتی را نگه نداشت؛ آن هم حرمت این که آدم ممکنه مبارز باشه و اشتباه هم بکند.

بعد هم وقتی می‌خواست کتاب دادبیداد را بنویسد، با این مسائل همان‌طور که گفتم، راحت درگیر نشد. هیچ وقت این جوری نشد که

بگوید: «خب، همیشه حق با من بوده.»

وقتی داشت از سازمان جدا می‌شد؛ اشک توی چشم‌هایش جمع می‌شد و نمی‌توانست به من چیزی بگوید. وقتی اینجا از سازمانی که در آن کار می‌کرد جدا شده بود، یک سال دپرسیون گرفته بود و نمی‌توانست کار بکند.

وقتی کتاب داد بیداد را نوشته بود، فشار خیلی زیادی بهش آمده بود، خب؟

ولی به هر حال فکر کرد که باید یک جایی، یک چیزی را منتقل کند که اگر کارهای خوبی هم کردم، شاید جاهایی می‌شد کارهای دیگری می‌کردم. شاید چیز دیگری را هم بشود دید.

و به همین خاطر هم هست که من واقعاً، واقعاً می‌خواهم بگویم:

اگر من ویدا را دوست دارم، نه به خاطر اینکه هستی من از هستیِ اوست، بلکه واقعاً به عنوان یک آدم، دوستش دارم؛ آدمی که از بچگی شناختمش و همیشه به او احترام می‌گذاشتم.

پاریس

۲۰۱۰

حکایت یک عشق

-آزاده نیلچیان-

صدای گرفته و بم ویدا که ترانه‌ی «حکایت يك عشق»^۱ را با دیه گوآل سیگالا زمزمه می‌کرد، هنوز در گوشم است. نگاهش دنبال چیزی در دوردست‌های زمان و مکان می‌رفت و همراه با آهنگ می‌خواند. هر بار این موسیقی و ترانه‌هایی از این دست را گوش می‌دادیم؛ انگار باهم بخشی از سال‌های دور و حتی زمانی که نمی‌شناختمش را مرور می‌کردیم و چه لذتی داشت.

ویدا برایم در کودکی «خاله مریم» بود و رفیق دایی مرتضی و می‌دانستم که با ویدا نزدیک بودند. مرتضی محبی تابان، محکم بود و مهر و انسانیت، هوش و ذکاوتش زبانزد همه‌ی اطرافیانش بود. شش‌ساله بودم اعدام شد. چند سال بعد که فهمیدم دیگر او را نخواهم دید، ته ذهنم هر کس را که به نحوی از نزدیکان او بود عزیز می‌شمردم. این‌طور بود که از کودکی، خاله مریم (ویدا) از راه دور هم برایم با ارزش و عزیز بود. گهگاه خبری و پیامی از او می‌رسید و می‌دانستم که او هست و رفاقت و دوستی‌اش هم وجود دارد.

۲۲ ساله بودم که برای اولین بار به پاریس آمدم. نخستین دیدارم با ویدا بود. سال قبلش، مادرم در سفری، برایم کلی از ملاقات با

۱. ترانه‌سرای این قطعه کارلوس التا آلمران با صدای دیه‌گوآل سیگالا.

ویدا تعریف کرده بود. آن‌ها نمایشگاه «زمان» را که در موزه‌ی ژرژ پومپیدو برپا بود دیده بودند. از دقت و مطالعه و شناختش برایم گفته بود. ویدا در این سفر به همراه مادرم، یک ساعت زیبا برایم هدیه فرستاد.

نخستین قرارمان در میدان شتله بود. باهم قدم‌زنان به سمت کافه‌ای در پشت کلیسای نتردام رفتیم. بید مجنون زیبایی در چشم‌انداز بود. دل توی دلم نبود که ای دادا! اگر بحث به اوضاع سیاسی کنونی ایران بکشد افتضاح خواهد شد، چون اطلاعاتم در این مورد بسیار ناچیز است و نظراتم زیاد قابل بحث نیست. در حدود چهار ساعت ملاقاتمان، از همه چیز گفتیم و شنیدیم و خندیدیم، غیر از سیاست! رابطه‌ای دوستانه و صمیمی بین ما شکل گرفت. دو سال بعد که برای ادامه‌ی تحصیل به پاریس برگشتم، در این دوره‌ی جدید زندگی‌ام، دوستی ویدا برایم نقش پررنگ‌تری گرفت. با دقت و علاقه، کارها و پروژه‌هایم را دنبال می‌کرد و نظراتش را با صراحت بیان می‌کرد. دوستی با تجربه و در عین حال منتقدی بی‌پرده بود.

اما بحث با ویدا همیشه آسان پیش نمی‌رفت. او دست روی نکته‌هایی می‌گذاشت که مسیر فکرم روی مسائل را روشن می‌کرد، به همین دلیل هم چیزهای بسیاری به من آموخت.

پس از اینکه رامین، دلداری و همراه زندگی‌ام شد، جنبه‌های دیگری از او را در خانواده شناختم و زیستم. سفرهای بسیار با رامین، طبیعت‌گردی و پیاده‌روی‌های طولانی‌مان با بحث‌های طولانی از سیاست همراه بود. سفرهایی که رامین، با شور و شوق برنامه‌ریزی می‌کرد. گروه سفر، اغلب افشین و سپیده و ویدا، رامین و من بودیم. صبح‌ها از همه زودتر بیدار می‌شد. قهوه و شیر گرم و صبحانه را آماده کرده بود و در خلوت خودش مشغول کتاب خواندن و سیگار دود کردن بود. گل‌گل‌های سر صبح بین ویدا و افشین هم خالی از لطف نبود.

خانه‌ی ویدا پر از کتاب بود و کار مداوم روی کتاب‌ها و نوشته‌هایش

و البته دوستانی که همیشه حضور داشتند. ویسکی، توت، کشمش، انجیر خشک و میوه همیشه روی میزش بود. آن ترشی‌های عالی و غذاهایی که با ادویه‌های معطر می‌پخت و عطرش خانه را پر می‌کرد. در خانه‌ی او همه‌چیز با دقت و در عین سادگی انتخاب شده بود.

ویدا دوستِ عزیز، مادر رامین، زن یگانه و پرتلاشی بود که انسان‌ها و طبیعت را دوست می‌داشت و با کنجکاوی تا بود، آموخت. حضورش تا دوردست‌های زمان خواهد ماند.

پاریس

۲۰۲۰

این نیز بگذرد

-اشکان نوروزخانی-

این عکس را یکی از عزیزترین دوستان ویدا گرفته است، در یک روز آفتابی پاریس و ویدا او را به رستوران چینی مورد علاقه‌اش دعوت کرده است. دوست ویدا از مهم‌ترین مسائل زندگی‌اش برای او گفته، از وضعیت سیاسی اجتماعی ایران و از آینده. چه کسی بهتر از ویدا برای گپ وگفتی مفصل؟ که می‌تواند مانند ویدا پکی به سیگار بزند و نگاه تو را به اوج ببرد از شیرینی روشن‌ترین تاریخی که در هفتاد و اندی سال عمرش زیسته تا گسی منحوس‌ترین لحظاتی که به جان خریده و دود سیگارنش را بیرون دهد بگوید: «این نیز بگذرد.»

ساحتِ گورِ تو سروستان شد

ای عزیز دلِ من

تو کدامین سروی؟

سایه

پاریس

۲۰۲۰



ویدا در ونزوئلا^۱

—ایرما بارتو—

شاید يك ملاقات اتفاقی، سال ۱۹۵۶، در کافه اودئون (در قلب محله‌ی سن ژرمن پاریس) بود که باعث شد آن دختر جوان ایرانی، دو سال بعد تصمیم به اقامت در ونزوئلا بگیرد. برای ویدا که به قصد تحصیل در رشته‌ی معماری از تهران به پاریس آمده بود، شاید ونزوئلا کشوری بود که تا به آن روز حتی اسمش را هم نشنیده بود. این ملاقات به سادگی، يك اتفاق بود، نه يك قرار ملاقات میان مبارزان!

آن روز پری، خواهر بزرگ‌تر ویدا، همراه پسر جوان ونزوئلایی که برای تحصیل رشته‌ی حقوق به دانشگاه سوربن پاریس آمده بود به ملاقات ویدا رفته بودند.

و حالا از زبان آن پسر جوان بشنویم که حدود شصت سال بعد برایمان از آن روز می‌گوید:

«از نخستین لحظات دیدارش و با شنیدن صدای او (حتی با وجود اینکه متوجه نمی‌شدم چه می‌گوید) عاشق و شیفته‌اش شدم.

وقتی این احساسم را با پری در میان گذاشتم، با قطعیت به من

۱. ترجمه از فرانسه، آزاده نیلجیانی

جواب داد که: بی‌خود امیدوار نباش، که نه‌تنها او به تو علاقه‌ای نشان نداده، به من هم نهیب زده که این دوست ریزه‌میزه رو دیگه از کجا پیدا کردی؟

ولی پافشاری من در این احساس، به قدری مؤثر بود که دانشجوی معماری سرزنده و ورزشکار ایرانی که عاشق پینگ‌پونگ و دویدن بود چندی بعد با من نامزد شد. (ویدا در آن نخستین دیدار هنوز فرانسه هم صحبت نمی‌کرد.)

دیدار دوباره‌ی ما با ویدا یک‌سال بعد از آن تاریخ در جشنواره‌ی جهانی جوانان مسکو شگفتی مرا برانگیخت ولی درعین حال به برداشت و احساس خودم به او یقینی دوچندان یافتم.

چندی بعد دیکتاتور وقت در ونزوئلا در ۲۳ ژانویه ۱۹۵۸ سقوط کرد و من با امید به تغییرات سیاسی نوین در کشورم از او خداحافظی کردم و با قایق راهی ونزوئلا شدم...

ویدا چند ماه بعد به ونزوئلا آمد. با اشتیاق به قصد تحصیل در دانشکده‌ی معماری کاراکاس به ونزوئلا آمده بود و دریافت که آنجا چیزی از مدرسه‌ی معماری پاریس، کم ندارد.

ولی آرامش آملی تأثیرها و کلاس‌های درس دانشکده، جوابگوی شور و اشتیاق ویدا نبود. جنب‌وجوش سیاسی در فضای کشوری که از سایه‌ی دیکتاتوری نظامی بیرون آمده بود، باعث شد که او در مناسبات انتخاباتی از آشتی با طبقات مسلط پشتیبانی کند، (شرایطی که به‌طبع به‌نفع جریان‌ات مبارزات مردمی نبود).

ولی اشتیاق جوانی‌اش، سرشار از امید بود.

چند سال بعد در ۱۹۶۴ پس از پیروزی جریان ضداستعماری فرانسه، به دعوت اُسوالدو به الجزایر رفت. در ۱۹۶۶ به کنفرانس سه قاره در هاوانا رفت که به هدف دستیابی به استقلال و توسعه‌ی آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین بر ضد استعمار و امپریالیسم برگزار شده بود.

پس از آن برای ویدا، دوره‌ی سال‌های زندان در ایران بود و بعد، انقلاب ایران و پناهندگی در فرانسه.

تلاش‌ها و فعالیت‌های خستگی‌ناپذیر او در مبارزات آزادیخواهانه‌اش در کنار هم و طنان هم‌کیش، در طول این سال‌ها، به اشکال مختلف ادامه داشت.

ویدا پس از نوشتن کتاب‌های دادِ بیداد و یادها، دوری فرزند عزیزش رامین را به اندازه‌ای تاب آورد که کتاب قصه رامین را هم به ویرایش و چاپ رساند.

روز ۱۳ مارس امسال، چند روز پیش از سالروز ۸۱ سالگی‌اش، ویدا به سفر ابدی خود رفت.

سه هفته بعد از او، روز هفتم آوریل، اُسوالدو بارتو هم در کاراکاس از دنیا رفت.

خلأیی عظیم از جای خالی آن‌ها در قلبمان باقی ماند.

ویدا، اُسوالدو و رامین گرچه از میانمان رفتند ولی اثرشان برای همیشه باقی است.

برای منِ نویسنده‌ی این متن، ویدا تنها يك زن برادر عزیز نبود، بلکه انسانی بود با شرافتی بی‌مانند. او همواره آماده بود بر مسائل خانوادگی یا سیاسی بازنگری کند. حتی اگر این بازنگری ارزیابی‌اش را از واقعیت زیر سؤال می‌برد.

(روزهایی از زندگی را کنار هم در ونزوئلا، ایتالیا و کمی نیز در فرانسه سپری کردیم.)

ویدا به واسطه‌ی روحیه‌ی مبارز و خستگی‌ناپذیرش نه فقط در مورد مسائل ایران، بلکه در مورد مسائل کنونی جهان، يك مبارز بین‌المللی است.

کاراکاس

آوریل ۲۰۱۷

تهی‌گور ویدا

-باربد گلشیری-

برابر دیوار فدره‌ها، جایی که می‌گویند در ۲۸ مه ۱۸۷۱، صد و چهل و هفت تن از فدره‌های کمون پاریس را در برابر آن تیرباران کردند و اجسادشان را در گودالی در پای دیوار ریختند، درخت شاه‌بلوطی قد افراشته که به آن هندی می‌گویند، هرچند از هند نیامده. روزی را به یاد دارم که ویدا مفتون این درخت غریب شد. مدام می‌گفت: «این درخت رامین است.» آن روز از ما قول گرفت که باز به آن جا برویم و از او با درخت رامین عکس بگیریم.

ویدا به خواست خودش گوری ندارد. پس از مرگ ویدا، این درخت بخشی از جغرافیای تبعید و جغرافیای غیاب ما شد، انگار تهی‌گور ویدا باشد در گورستان پرلاشز.

پاریس

ژوئن ۲۰۲۶



عکس از باربد گلشیری، گورستان پرلاشز، ۱۳۹۵

به دوستم ویدا^۱

—برنات پره در—

اغلب به خودم می‌گویم بروم تلفنی به او بزنم... افکارم معلق می‌مانند.

این لازمه‌ی جریان زندگی است، انگار همین دیروز بود. همه چیز یکباره، به خاطره بدل می‌شود و حضوری در یاد. ما هنوز باهم نزدیکیم.

در «بوبور» موزه و مرکز فرهنگی هنری ژرژ پومپیدو با او آشنا شدم. آن روز هر دویمان در محل کار، مسئولیت پذیرش بازدیدکنندگان موزه را داشتیم.

کتابی که از گرامسکی (آنتونیو گرامشی، فیلسوف و نویسنده و تئوریسین ایتالیایی) روی زانو داشت توجهم را جلب کرد. این طور بود که اولین گفتگوی کوتاه و دلچسب ما سر گرفت. آن نگاهش که مملو از گرما و لطافت بود هنوز خوب یادم هست. برای او و من، پس از گذار از مسیر پیچیده‌ی زندگی، در آن زمان این شغل در موزه، امکان ادامه‌ی پروژه‌های شخصی‌مان را در کنار کار، فراهم می‌کرد. از آن پس، دوستی غیرمنتظره و پرشوری بین ما شکل گرفت که

۱. ترجمه متن از فرانسه به فارسی توسط سپیده انجام شده است..

سرشار بود از اعتمادی عمیق.

دوستی ساختاری شبیه عشق دارد. ما اساس فکری و ارزش‌هایی مشابه داشتیم همچون: همبستگی نوع بشر و ضدیت با خشونت که امروز سراسر دنیا را فراگرفته است.

چقدر پیاده‌روی‌هایمان باهم و کافه‌های پاریس را دوست داشتیم، در این شهر بزرگ که هر دم، جای جدید و زیبایی پنهانی را به ما نمایان می‌کرد.

در آن دوران نمی‌دانستم که مشغول نوشتن کتابی بود با مضمون بازنگری در مورد مسیر مبارزات سیاسی‌اش.

وقتی صحبت از گذشته‌اش و دوران زندان سیاسی در زمان شاه می‌شد، سعی می‌کردم سؤال‌هایم را طوری مطرح کنم که با یادآوری درد و رنج فراوان آن دوران، باعث آزارش نشوم.

خاطراتش از ایران را با نوستالژی زیاد برایم باز می‌گفت. از خلال ملاقات با دوستانش (از ایران و پاریس) با مهمان‌نوازی بی‌نظیر و فرهنگ غنی ایران آشنا می‌کردم. آن هم برای من که اندک شناختم از ایران محدود می‌شد به آموخته‌های دانشگاهی یا شنیده‌هایم از رسانه‌ها در آن دورانی که جریان‌ات سیاسی، زندگی مردم آن سرزمین را زیر و رو کرده بود.

سینمای بی‌نظیر ایران را به من شناساند که نمایانگر بخشی از نقطه‌نظراتش در مورد پیچیدگی‌های اجتماعی سرزمینش و خصوصاً مقاومت زنان برای به‌دست آوردن آزادی مقابل فشارهای دولت کنونی بود.

وقتی پای تعهدات فکری و عواقب زمان فعالیت‌های سیاسی او به میان می‌آمد، بی‌شک به دلیل شناخت خوبی که از خود داشت، با ظرافت خود را «ماجراجو» می‌خواند. روحیه‌ی خاص او و تصمیمات غیرمنتظره که گهگاه در مسیر زندگی گرفته بود، بارها زندگی‌اش را در معرض خطر قرار داده بود. بارها و بارها با یادآوری آنچه که

«دیوانگی‌هایش» می‌نامید با هم خندیدیم.

دوستی مخزن خاطرات است.

به یاد آن سفری هستم که باهم به منطقه ایل دو فرانس، اطراف لاون رفتیم. می‌خواستم چند جلد کتاب هنری، در نسخه‌ای نایاب و امضاشده توسط هنرمند را به دست شاعری برسانم که در آن زمان بسیار تحسین می‌کردم. ویدا هم ماشین پسرش رامین را به امانت گرفته بود که حالا این بار او مرا در این «دیوانگی» همراهی کند.

من هم می‌خواستم هر طور شده به جای اینکه کتاب‌ها را با پست بفرستم حضوراً به شاعر برسانم و به این بهانه به ملاقات او بروم.

روزی آفتابی و زیبا بود و فصل گیلان. بعد از توقفی که برای ناهار در میان یک مزرعه پر از گل، عاقبت خانه‌ی شاعر را پیدا کردیم و که کنار خانه‌اش درختی گیلان داشت.

شاعر، خانه نبود و البته من هم قرار ملاقاتی با او نگذاشته بودم. کتاب‌ها را تحویل همسایه‌های مهربان او دادیم که عادت داشتند در نبودش نامه‌ها و بسته‌هایش را نگهداری کنند.

خاطره‌ی زیبای آن سفر به یاد ماندنی، مناظر، و گپ و گفت‌هایمان در آن راه، همیشه برایم زنده خواهد ماند.

خاطره‌ی زیبای دیگر، روزی است که با هم به تئاتر لوییسی ژوه رفتیم برای دیدن ماری و ژان لویی ترنتینیان که ایستاده کنار هم «نامه به لو» اثر گیوم آپولینر را دکلمه می‌کردند.

سال‌ها به این منوال از دوستی ما سپری شد، سرشار از لحظات با ارزشی که از او به یاد دارم. یک روز که رامین به موزه آمده بود، او را به من معرفی کرد. می‌دانستم چقدر پسرش را می‌ستود، که وجودش همچون خورشیدی بود که بر زندگی ویدا می‌تابید و چه تأسفی که فرصت ملاقات بیشتری با او نصیبم نشد.

کمی بعدتر، حضور افشین کوچک (پسر رامین و حمیده) زندگی

همه‌ی اطرافیانش را به کلی روشن کرد. ویدا مملو از عشق و لطافت برای نوه‌اش افشین بود.

چندی بعد، رامین گرفتار دوران طولانی و سخت بیماری شد. در آن دوران، ویدا که در سکوت با نگرانی‌اش کنار می‌آمد، همراه رامین و افشین بود. اما درعین حال ذره‌ای از نیروی زندگی او، و ارزشی که برای دوستی قائل بود، کم نشد.

دوستان و آشنایان ایرانیانی که گذارشان به پاریس می‌افتاد، از پذیرایی گرم او بهره می‌بردند و او همچنان به سفرها و سخنرانی‌هایی که به آن‌ها به واسطه‌ی نشر کتاب‌ها و نوشته‌هایش دعوت می‌شد، ادامه می‌داد. کتاب‌هایش به فارسی منتشر و مخفیانه در ایران پخش می‌شد. اطرافیان و نزدیکان او در فرانسه درخواست انتشار نسخه‌ی فرانسه‌زبان این کتاب‌ها را داشتند. دسترسی به این کتاب‌ها می‌توانست نقش مهمی در فهم و تحلیل جریان‌ات سیاسی و دلایل انقلاب در ایران داشته باشد.

بعد از این دوره، به سبب غیاب‌های طولانی‌ام از پاریس، که برای مراقبت از مادر عزیزم رفته بودم، اغلب تماس ما از طریق تلفن یا ایمیل بود.

برای ترجمه‌ی زندگینامه‌اش به فرانسه، از من درخواست کمک کرد و این چه مسئولیت بزرگی برایم بود. با اینکه در آن زمان به دلیل مسائل جسمی مختلفی که برایش پیش آمده بود، کمی ضعیف شده بود، ولی مثل، همیشه با جدیت کار را ادامه می‌داد.

قرارمان این شد که برای این همکاری هر پنجشنبه به خانه‌اش بروم. صبح من با کروسان‌های ساده (و نه گره‌ای) می‌رسیدم. می‌گفت مزه‌ی این کروسان ساده، او را به یاد زمانی می‌اندازد که پاریس را برای نخستین بار شناخته بود.

تا وقت ناهار بی‌وقفه کار می‌کردیم. بعد غذاهای لذیذ او را که هر بار مرا بیشتر با عطر و طعم شرقی آشنا می‌کرد مزه می‌کردیم. بعد از یک چای، باز به کار ادامه می‌دادیم تا ساعت پنج عصر.

همراه او، مسیر سخت و پیچ در پیچ زندگی اش را می خواندم، آنچه که از ورای گپ و گفت هایمان کمی با آن آشنا شده بودم. چه تلاشی می کرد که نوشته، معنا و تحلیلی که در نوشته اش بود، روان، و خوانا به زبان فرانسه برگرداند. در این مسیر، فراز و نشیب و بحث بین مان کم نبود. بالاخره قسمت زیادی از این کار پیش رفت و بخش های مختلف کار را به مرور با هم آماده کردیم. ولی کتاب با این نوشتار قابل چاپ نبود، و نیاز به تصحیح، و ویرایش داشت. نسخه ی فرانسه کتاب نیاز به يك نفس تازه داشت، تا به سرانجام برسد.

در آن زمان، متأسفانه رامین با وجود آن همه تلاش و مقاومتی که مقابل بیماری به خرج می داد، از دنیا رفت، با آن لبخند زیبا بر لبش. غمی که بی اندازه سخت و دردی عمیق برای نزدیکانش بود و ویدا به تنهایی با آن دست و پنجه نرم می کرد.

درد، و تنهایی عمیقی را، که او از این واقعه ی تلخ حس می کرد، تنها زمانی بیشتر فهمیدم که مادر عزیزم را از دست دادم.

مراسم یادبود برای رامین در باغ خانه ی کوچک بیلای که پیش ترها او در منطقه ی بورگوین گرفته بود، برگزار شد.

بالاخره با حضور شورا، دوست نویسنده ی او، ادامه ی کار ترجمه ی کتاب ویدا از سر گرفته شد. با حساسیت و دقت و تسلط بی نظیر شورا در نوشتار، نسخه ی فرانسه کتاب ویدا به کتابی مبدل شد که در خور روایت زندگی ویدا بود. به یاد دارم که ویدا چه شیفتگی و تحسینی برای این کار با ارزش شورا داشت.

بعد از آن، يك روز بعدازظهر همراه هم به دیدن فیلم Personal Affairs در سینمای نزدیک موزه ی پومپیدو رفتیم.

سپیده، خواهرزاده ی ویدا، بیرون سینما منتظر ما بود و بعد از هم خداحافظی کردیم.

چند روز بعد، منتظر خبری از او بودم برای فیلم دیگری که قرار بود

باهم ببینیم. هر چه تلاش کردم، موفق نشدم با او تماس بگیرم. نگرانی و دلهره وجودم را پر کرده بود، تا اینکه تصمیم گرفتم از طریق سپیده، از ویدا خبری بگیرم. بعد از گذشت چندین روز بی خبری، سپیده با آن صدای لطیف همیشگی ولی این بار پر از غم، پای تلفن زمزمه کرد: نمی دانستم چطور این خبر را به تو بگویم.

پاریس

نوامبر ۲۰۱۸

راست قامت و محکم

-ثریا علی محمدی-

دلم برای ویدا تنگ شده، اما دلتنگی غمگینی نیست، مثل دلتنگی برای دوستی است که به سفر دوری رفته باشد، و از او بی خبری.

با ویدا و چند تن از دوستان مشترک دوره‌ی دوستانه‌ای داشتیم که بعد از رفتن ویدا از رونق افتاد. وقتی دور هم جمع می‌شدیم ویدا موضوع جالبی را طرح می‌کرد، از فیلمی که دیده بود، کتاب، اخبار ایران و جهان، و مناسبات، و مواضع سازمان‌های سیاسی چپ خارج کشور. جر و بحث‌های تند و آتشین او در جمع ما باعث تحرک ذهنی، و ایجاد سؤال می‌شد.

ویدا را اولین بار سال ۱۳۵۴ در زندان قصر دیدم و آخرین بار یک هفته قبل از رفتن ناگهانی‌اش در کافه‌ای نزدیک خانه‌اش. وقتی آمدم فرانسه، ویدا در هر دیداری کوچه و خیابان و محله‌های قدیمی پاریس را نشانم می‌داد و با لحن پرشور و حرارتی در مورد تاریخ، و دلایل وجودی آن‌ها توضیح می‌داد و اگر یک دروازه‌ی قدیمی و کنده‌کاری شده می‌دید فوراً توجهم را جلب می‌کرد و می‌گفت: «به این در خوب نگاه کن! مطمئن هستم که هیچ جا نظیرش را ندیده‌ای.»

یک بار هم مرا به کافه‌ای کنار سن برد که قبلاً در مورد قدمت و

تاریخچه‌اش برایم گفته بود. از اینکه چقدر اصالت دارد، و محل ملاقات هنرمندان و نویسندگان بزرگ بوده و قهوه‌اش حرف ندارد. اما کافه‌ی مورد نظر گارسون‌های بی‌ادبی داشت و قهوه‌اش کیفیت نداشت و فضای کافه هم دلنشین نبود. ویدا خیلی ناراحت شد و با افسوس گفت: «جهانی شدن همه چیز را از کیفیت و زیبایی انداخته.» ویدا همان روز درخت بید مجنونی را که روبروی کافه بود نشانم داد و گفت این درخت را خیلی دوست دارد.

ویدا دوست داشت جمع‌های دوستانه در خانه‌اش برگزار شود، آپارتمان کوچک‌اش گرما و فضای خانوادگی داشت، و پذیرای دوستانش بود و اشیاء، و هر وسیله‌ای در خانه‌اش تاریخ و هویت مشخصی داشت، ویدا به آن‌ها روح و معنی می‌داد و برای هر کدام از وسایل ساده اما اصیل خانه‌اش تعریف و حکایتی داشت. قالیچه‌ی دستباف ایرانی‌اش را با امضای زنی به نام «بی‌بی ناز» خیلی دوست داشت، و هر بار زیبایی و اهمیت‌اش را یادآوری می‌کرد.

بعد از رفتن رامین، یگانه پسر نازنین‌اش، که ویدا بارها از او به عنوان وجدان بیدار یاد می‌کرد و می‌گفت که از او بسیار آموخته، امکان نداشت در دیدارهایمان بدون یاد، و خاطره‌ی رامین بگذرد. یاد کردن از ویدا بدون یاد رامین، ممکن نیست، رفتن رامین، کمرش را شکسته بود، اما سعی می‌کرد خودش را برای افشین نوه‌اش که بسیار دوستش داشت راست قامت، و محکم نگه دارد.

ویدا نسبت به افراد بی‌خانمان حساسیت و توجه ویژه‌ای داشت، امکان نداشت، در خیابان از کنار آن‌ها بی‌تفاوت بگذرد.

دلم برای ویدا تنگ شده حتی برای دعوای دوستانه و برخی تندی‌های او، که بیشتر از سر دلسوزی بود. چند روز قبل از اینکه ویدا به سفر بی‌بازگشت برود تلفنی با هم گفتگویی داشتیم بر سر موضوعی که مورد اختلاف بود، بحث کردیم. ویدا کم‌کم صدایش را بلند کرد و لحن‌اش تند شد، و گفت: «ثریا داری منو دیوانه می‌کنی». در پاسخ ویدا با لحن آرامی به شوخی گفتم: «آخر خودت کم دیوانه نیستی.» ویدا یکباره لحن صدایش نرم و ملایم شد و با

لحن محبت‌آمیزی به من گفت: «ثریا خیلی بلا شدی».

به‌نظرم ویدا، نوعی از دیوانگی، و ماجراجویی را دوست داشت، و آن را نشانه‌ی آزادگی، و رهایی از برخی قید و بندهای دست‌وپاگیر اجتماعی می‌دانست، و از صفت دیوانه خیلی وقت‌ها در روابط دوستانه استفاده می‌کرد. ویدا در پایان گفتگوی تلفنی مرا دعوت کرد که همان شب با هم برویم سینما، و چقدر متأسفم از اینکه آن‌شب به‌خاطر سرماخوردگی نتوانستم با ویدا دوست دیرینه‌ی عزیزم همراه شوم، و برای آخرین بار در کنارش باشم، او در آغوش بگیرم، و ببوسم.

از ویدا خاطرات زیادی دارم. خاطرات زندان، خاطرات سفرهای به‌یاد ماندنی، و گاه پرماجرا، خاطره‌ی جمع‌های دوستانه، خاطره‌ی شب‌ها و روزهایی که با دوستان عزیزم چون فرنگیس، شاهرخ و فریده، اوقاتی فراموش نشدنی را گذرانیدیم، دوستانی که آن‌ها هم دیگر نیستند، اما یاد و نامشان مثل یاد و نام ویدا زنده و ماندگار است.

پاریس

۲۰۲۰

تیزهوش و واقع بین

-ح.ش-

به یاد ویدای عزیز و فراموش نشدنی

حدود دو سال قبل از اینکه ویدا را ببینم، اسمش را شنیده بودم. در اداره‌ی فرهنگ و هنر سال ۱۳۵۵ بود که یکی از کارمندا با احتیاط از ویدا حاجبی که آن زمان در زندان بود صحبت می‌کرد و خاطراتی را از قبل زندان رفتنش تعریف می‌کرد. تصویری که آن زمان از ویدا در ذهن من شکل گرفت، زنی قهرمان، روشنفکر و بسیار قابل احترام بود. در آن سال‌ها، ویدا کتاب‌هایی هم در ارتباط با انقلاب‌های آمریکای لاتین ترجمه، و منتشر کرده بود.

زمان گذشت و اتفاقات روزگار باعث شد که در آبان ماه ۱۳۵۷ بعد از آزادی‌اش از زندان با او روبرو شوم. یک سال قبل از آن با والِه، خواهرش آشنا شده بودم. آشنایی که منجر به ازدواج من با والِه شد. غروب بود، در حالی که از ماشین ژیان سبز رنگش پیاده می‌شد، او را برای اولین بار ملاقات کردم، خندان و خوشرو، نزدیک به همان شخصیتی بود که در ذهن داشتم. بعد از آن بارها اما برای دقایقی کوتاه او را می‌دیدم. همیشه کارهای مهمی داشت، و باید زود و به موقع می‌رفت.

سال‌ها گذشت و انقلاب و تغییرات بزرگ در جامعه و مواضع متنوع

گروه‌های سیاسی، او را به این سو و آن سو کشاند. اما تیزهوشی و واقع‌بینی‌اش باعث شد که در سال‌های بعد مهم‌ترین کتاب زندگی‌اش را به نام دادِ بیداد در دو جلد تدوین کند. او که خود همیشه از قهرمان معرفی شدنش دوری می‌کرد، در این کتاب واقعیتی را بیان و عیان کرد که برای خیلی‌ها خوشایند نبود و با وجود انتقادهای زیاد، از حقیقتی که بدان دست یافته بود روی‌گردان نشد.

ویدا در رفاقت با دوستان و آشنایان، همیشه یکرنگ و بی‌ریا بود. رابطه‌اش همیشه صمیمی همراه با حس مسئولیت بود. به کوچک‌ترین مسائل توجه نشان می‌داد و صخره‌ای قابل اتکا بود. سفر نابهنگام رامین عزیز، او را به شدت غم‌زده کرد و هرگز نتوانست با نبودنش کنار بیاید.

وقتی زندگی ویدا را مرور می‌کنم این فکر به ذهنم می‌آید که انگار برای تحمل درد و رنج به دنیا آمده بود. درد و رنج زندان، پناهندگی، از دست دادن فرزند و همه‌ی ناملایماتی که سعی می‌کرد تحمل کند، و هیچ‌گاه روی تلخی نشان ندهد.

یادش همیشه برای من عزیز و گرامی است

تهران

۲۰۲۰

دیدار در یاد

-حمیدرضا جاودان-

سراسیمه رسیدم به بیمارستان... کدام؟ چه اهمیت دارد!

بیشتر آشنایان و دوستانش آنجا بودند، آن‌هایی که دیگر زنده نبودند هم... می‌دیدمشان، انگار آمده بودند که ببرندش با خود، دلتنگش شده بودند یا چه، نمی‌دانم اما فرصت را مناسب دیده بودند. شاید. این ناپیدایان بی‌تاب. پیدایان اما، چند نفر چند نفر می‌رفتند در اتاق و زیاد هم طولش نمی‌دادند که وقت، به همه برسد. به من که رسید، گفتم: مایلیم با او تنها باشم و کسی هم چیزی نگفت.

روی تخت دراز کشیده بود و یک خروار سیم و لوله... بهش چسبیده و یا آویزان بود... دستش را گرفتم، سرم را در گوش‌اش فرو بردم و گفتم: ما انگار یک قراری داشتیم، نه؟

چیزی نگفت، گفتم: برگردی قول می‌دهم انجامش بدهم، ولی او چیزی نمی‌گفت... گفتم اگر نمی‌خواهی برگردی با یک اشاره به من بفهمان!

باور می‌کنید یا نه، انگشتش را تکان داد، کدامش را؟ چه اهمیت دارد!

مهم این که پاسخم را داده و دماغم را سوزانده بود.

یکی از دوستان - بی آنکه بدانم - از بیرون با کاسه‌ی لبریز صبرش آرام، وارد شده بود، و هنوز هر بار که مرا می‌بیند آخرین گفتگوی ما را که شنیده بود، تکرار می‌کند و هر دو لبخند می‌زنیم.

بیرون یاران نامرئی‌اش را می‌دیدم که این‌پا و آن‌پا می‌کردند.

«تنها، راه است که می‌ماند، رهگذر اما رفتنی است»، این را مثل وردی زیرلب تکرار می‌کردم، پنهان در گوشه‌ای.

در بازگشت، خود را در کوچه‌ای که نشانی‌اش بود دیدم و در میدان نزدیک‌اش، که آخر هر هفته بازار شلوغ و پرهیاهوی میوه‌فروش‌ها و پاتوق خنزرنزری‌های دوره‌گرد که برخی‌شان به آن پیرمرد داستان بوف کور می‌ماندند. از پله‌های خاطره بالا رفته و خود را در برابر آپارتمان کوچک‌اش که به بزرگی یک کاخ مجلل بود یافتم. به در کوفتم و کلاه از سر برداشته، کله‌ی تیغ‌انداخته‌ام را نشان داده و گفتم: می‌بخشی که «سرزده» آمده‌ام... و او را خنداندم.

نشستیم و از همه چیز گفتیم، نوشیدنی مورد پسندش «ویسکی خوب» آمد روی میز و دیگر تنهایمان نگذاشت تا قالب تهی کند... و ما هنوز می‌گفتیم و گاه «سیگاری دست‌پیچ» که چیزی برای گفتن داشت می‌پرید میان گفتارمان و ما را می‌برد به جایی دیگر... به دوردستِ خیال و دوباره به خود بازمی‌گشتیم.

در نشست‌ها و گفتگوهای دیگر، یک‌بار پیشنهاد داد که پژوهشی به شیوه‌ی «اداره‌ی آگاهی» بر روی پرونده‌ی قتل میرزاده‌ی عشقی انجام دهیم. می‌پنداشت که قاتل او کسی دیگر بوده و نه آن دگر..!

از هر دری می‌گفتیم، از «چه» و «فیدل» و من می‌گفتم: می‌دانی چرا در کوبا بیشتر اشیای داخل کلیساها را می‌شکنند؟ نه؟ برای اینکه فیدل کسترو «Fidel Casse Trop» (مؤمن بی‌اندازه می‌شکند) و از این بازی کودکانه با کلام، می‌خندیدیم... از بزرگ‌نمایی و سالوسی که دنیا به آن دچار است، و شاید اگر چه‌گوارا هنوز

می‌بود اکنون چه ناگوارا شده بود و یا چگونه برخی، آگاهانه و یا ناآگاهانه در کارِ دلبری از نامردمان و جنایتکارانند و بی‌مهری به شایستگانِ انسان دوست... و اینکه در کشور زادگاهمان نیز برخی در شمایل هنرمند، پشتیبانِ هنر و نگاه دار فرهنگ و از این نوع مشاغلِ ساختگی و پرطمطراق، در عمل از قدرت و از خرافه و نکبت پاسداری می‌کنند، و ما را «بالای گود نشستگانِ لنگش‌کن‌گو» می‌نامند و همین... و گفتگویمان بالا می‌گرفت... خوشدلی‌هایش، گاه بازمی‌داشت، او را از روشن‌بینی... اما در پایان هر دو غرقه در اندیشه که مبادا چیزی از سر شتاب، و یا عتاب از زبان جسته باشد، با مهر تمام دنباله‌اش را می‌گذاشتیم تا بار دگر. دیگر بار که شد، از خام‌اندیشان آن دوران می‌گفتیم و بلاهت‌شان که چگونه با یک کتاب «ضالّه» به بند می‌افتادی و همان کتاب که به جرمش آنجا بودی در کتابخانه‌ی زندان بود و خواندش در سلول آزاد و امروز اما نویسنده‌ی آن کتاب را در زندان می‌بینی تا خودش داستان کتاب را برایت نقل کند... و به همه‌ی این‌ها به تلخی می‌خندیدیم و به زندگانی انسانِ گرفتار میان «تراژدی و کمدی».

... از فرانسه و تلاش‌های رشک‌برانگیز روشنفکران ارزشمند و هنرمندان شریف‌اش که بزرگ‌ترین نام‌های قلمروی فلسفه و سیاست و ادبیات و هنر را - از خودی و ناخودی - چنان به چالش می‌کشاند و در کار تقدس‌زدایی چنان بی‌رحمانه، تا کسی سوداها و رؤیاهای هراس‌آور در سر نیوراند... و نیز از مک‌کارتیسم آن زمان و ادامه‌اش تا امروز می‌گفتیم.

یک بار گفتم: شاید تنها «یک درصد» از ساکنین زمین به جوهر انسان - و آنچه که می‌بایست بود - نزدیک باشد و این خود رقم چشمگیری است، و اینکه تنها «یک درصد» از ایرانیان، آگاهانه، عاشقانه و بی‌چشمداشت به میهن‌شان می‌اندیشند اما از خیل رانده‌شدگان دل‌سوخته‌اند، و آن کشور سخت تشنه‌ی وجودشان...

قلاج دود از سیگار دست‌پیچ به ریه‌های خسته فرومی‌برد و با نگاهی پرسشگر می‌رفت تا ژرفای وجودم. با او احساس توانایی بود

و بی‌نیازی، نه بیمِ تابو و نه برچسب، همدلی بود و مهر، همین... با من که چنین بود، با دیگران ندانم.

یک‌روز می‌گفت از هیچ، هراسی ندارد مگر از فراموشی و از دست دادن مشاعر و این روزها احساس می‌کند که انگار نسیان، دارد اندیشه‌اش را به زوال می‌برد و از من می‌خواست که هرگاه دچار آن شد یاری‌اش کنم که دیگر نباشد.

گفتم در این صورت فرصت خوبی است که بنشینی و خاطرات را بنویسی! و می‌خندید.

... و گفتم چنین خواهم کرد اگر چنان شدی، چشمانش خندید و درخشید.

از دوست پزشکی خواستم که برای روز مبادا، دارویی بدهد که خود را رها کنم... رویم را زمین نینداخت و گفت: به زودی «اکسیر آرامش» را به دستت خواهم رساند، اما بختِ بدکردار یار نشد و جناب دکتر پیش از وفای به پیمان از دار دنیا رفت و ... من اما از «خلع سلاح» شدنم هیچ نگفتم.

ویدا دیگر نیست، بی‌هیچ نیاز به کسی رفت و دل من همواره در هوایش به پرواز... هر از گاهی در یادش با او دیدارها می‌کنم.

بی‌صبرانه تا دیداری دیگر... در کجا؟ چه اهمیت دارد!

پاریس

مه ۲۰۲۰

یادِ یار

-رضا ناصحی-

دهه‌ی شست و هفتاد میلادی، دوران آرمانخواهی و توهم سیاست‌ورزی با سلاح آتشین بود که در بستر دنیای دو قطبی خیر و شر (سوسیالیسم و امپریالیسم) برای بسیاری از جوانان در چهارگوشه‌ی جهان جذاب می‌نمود. انقلاب کوبا، جنگ ویتنام تنور این آرمانخواهی را هرچه سوزان‌تر می‌کرد. ویدا حاجبی نیز در آستانه‌ی بیست‌سالگی، سن ماجراجویی‌های جوانی، در خارج کشور به این کاروان پیوست و بعدها با بازگشت به ایران و زندانی شدنش به یکی از زنان شناخته شده در محافل چپ بدل گردید. ویدا این دوره از زندگی‌اش را نیز در «یادها» به تفصیل توضیح داده و در اینجا نیازی به تکرار نیست.

ویدا را از زمانی شناختم که نگاهی انتقادی به تجربه‌های سیاسی گذشته‌اش داشت. این انتقادات به مرور زمان ژرف‌تر و ژرف‌تر شد و به گسست قطعی از باورهای ایدئولوژیک پیشین انجامید، بی‌آنکه ذره‌ای در انگیزه‌های جوانی‌اش، که همانا عدالت‌طلبی و انسان‌دوستی بود، خللی ایجاد شود. او به‌درستی بر نادانی و بی‌سوادی چپ سنتی در ایران انگشت می‌گذاشت و روزبه‌روز بیشتر با آن فاصله می‌گرفت. باوجود این، سرنوشت و آینده‌ی جنبش چپ در ایران و جهان از مشغله‌های ذهنی او باقی ماند. مدام در این

زمینه مطالعه می‌کرد و با مطالعه‌ی بیشتر، فاصله‌اش با این جریان بیشتر و بیشتر می‌شد. هر آن کس که با ویدا دیدار و گفتگویی داشت، باوجود موافقت یا مخالفت با عقاید او، صراحت لهجه و اعتمادبه‌نفس او را به روشنی می‌دید. هرچند این صراحت لهجه برخی را خوش نمی‌آمد، برای برخی دیگر و از جمله من، ستودنی بود. کسانی که ویدا را از نزدیک می‌شناختند؛ در پس ظاهر جدی و گاه عبوس او، دلی پر مهر می‌دیدند. مهربانی ویدا بیشتر در رفتارش نمود داشت تا در گفتار. چیزی که در وجود ویدا برای من جالب و دوست داشتنی بود، نه نظرات سیاسی، بلکه شخصیت جذاب و پر مهر او بود که دوست داشتنی‌اش می‌کرد. آنچه را که در سر داشت، جسورانه و به روشنی بیان می‌کرد. ویدا به تمامی مستقل بود؛ سختکوش، قوی، پرجوش و خروش؛ و از نظر من از همه مهم‌تر، اهل هنر و ادبیات و موسیقی بود، زندگی را دوست می‌داشت، مگر نه اینکه ویدا (زندگی) بود؟ حس زیباشناسی در او به شدت قوی بود. با اینکه همواره ساده می‌پوشید، در انتخاب رنگ‌ها و پوشاک خود سلیقه‌ی اشرافی و آریستوکراتیک داشت. آپارتمان کوچکش را به سادگی و زیبایی تمام می‌آراست، با هنر آشپزی فرانسوی و شراب‌های این کشور به خوبی آشنا بود و میزی که برای پذیرایی از مهمان می‌چید تماشا داشت.

شاید محرک او برای سال‌ها کار در مرکز فرهنگی پومپیدو در پاریس، علاوه بر انگیزه‌ی تأمین معاش، به نیاز زیبایی‌شناسی‌اش نیز پاسخ می‌داد؟ ویدا با همین کار، کارت عضویت موزه‌ها و نمایشگاه‌های مهم پاریس را داشت و ماهی یکی دوبار مرا نیز همراه خود به موزه‌گردی می‌برد. موزه‌گردی با ویدا لطف زیادی داشت. نه فقط به دلیل اینکه رایگان بود، بلکه گفتگو با ویدا که اطلاعات وسیعی در زمینه‌ی نقاشی و هنرهای تجسمی داشت، لذت‌بخش بود. همیشه با خود می‌گفتم ای کاش در ایران صدها زن دیگر مانند ویدا وجود داشتند.

بیماری طولانی رامین و سپس از دست دادن او که خلاف روند

طبیعی زندگی بود، ضربه‌ی سنگی بر جسم و جان ویدا وارد کرد. ویدا دوست و عشق همیشگی‌اش را به ناگهان و برای همیشه از دست داد. رابطه‌ی ویدا و رامین یکی از زیباترین روابطی بود که من در زندگی‌ام مشاهده کرده‌ام. از حسرت‌ها و دریغناکی‌های زندگی‌اش، از جمله این بود که رامین را در سنین کودکی تنها گذاشته، و رفتن در پی توهم‌های کودکانه‌ی انقلابی را بر او ترجیح داده است. این احساس، پس از رفتن رامین به شدت او را رنج می‌داد. اما جز این بود که ویدا از خلال همین تجربه‌ها ویدا شده بود؟ با گذر از فراز و نشیب زندگی پر از ماجرا، با تحمل شکنجه و زندان، و با گذر از رنج‌ها؟ ویدایی که ما می‌شناختیم، جز با گذشتن از این راه‌های خونین و سنگلاخی ویدا حاجبی نمی‌شد.

اما از دست دادن رامین، سهمگین‌تر از همه‌ی تجربه‌های پیشین بود. گذر از این تجربه‌ی تلخ، اگر نگوییم ناممکن، بس بسیار دشوار است. آیا ویدا توانست گذر کند؟ گمان نمی‌کنم. چنین تجربه‌هایی را نمی‌توان پشت سر گذاشت. نمی‌شود پشت سر گذاشت. هم‌اوردی و چیره شدن بر آن، دور از دسترس آدمی است. گذر نه، باید با آن زندگی کرد. به امید رسیدن به سازشی تحمل‌پذیر، باید همزیست شد با آن. ویدا می‌گفت: «کمرم شکست.» او که همواره مراقب بود کمترین احساس ضعفی از خود نشان ندهد، و از ناراحتی‌ها و مشکلات خود، جز با نزدیک‌ترین‌ها، سخن نگوید، آرام زمزمه می‌کرد: «کمرم شکست!» رامین ستون زندگی‌اش بود. تکیه‌گاهش بود. در کنار او به آرامش می‌رسید. هر بار همچون موج طوفان که در بستر ساحل‌ها سرانجام آرام می‌گیرند، تنش‌های طوفانی در زندگی ویدا که البته اندک هم نبود، در کنار رامین و با پشتیبانی و دلگرمی‌های او آرام می‌گرفت. ویدا از این پس از درون شکست، بی‌آنکه در رفتارش با دیگران نمودی پیدا کند. ویدا اهل آه و ناله نبود. از تظاهر نفرت داشت. و همواره جلوه‌فروشی خودبزرگ‌بینان را به سخره می‌گرفت. ویدا دوست خوبی بود. دوستی وفادار که دوستان بسیاری نیز در هر سن و سال داشت. جای چنین دوستی همیشه خالی است.

ویدا با نوشتن و انتشار یادها جاودانه شد. پس در یاد ما که
خاطره‌های بسیاری نیز از او داریم و در میان نسل‌های جوان‌تر
همواره زنده خواهد ماند.

پاریس

۲۰۲۰

خبر سهمگین بود: ویدا را دیشب ازدست دادیم!

-زکی خسروشاهی-

این خبر را روز ۲۳ اسفند ۱۳۹۵ اصغر داد. به سرعت آماده شدم به پاریس بروم ولی گفتند فعلاً ضرورت ندارد. او جسدش را به دانشگاه داده بود برای آموزش دانشجویان. ولی متعاقباً مراسم یادبودی برگزار خواهد شد.

آشنایی من با ویدا دیرهنگام ولی به موقع بود. من این آشنایی را مدیون شهلا و رضا هستم. پس از این آشنایی در تمام سفرهایم به پاریس، هفته یا هفته‌هایی با ویدا می‌گذشت و گفتگوهای ما در این روزها در خانه یا کافه‌های پاریس به راه بود. خیلی به ما خوش می‌گذشت. ویدا از خاطراتش می‌گفت. روزی به ویدا گفتم چرا این‌ها را نمی‌نویسی؟ گفت یکی باید سؤال کنه، تا من جواب بدم. گفتم پاشو ضبط صوت رو ببار. این گونه بود که خاطرات ویدا کلیک خورد و من یک دو روز بعد از پاریس برگشتم و پس از مدت‌ها ویدا آماده شد برای نوشتن.

فکرمی‌کنم زندگی ویدا یگانه بود. ویدا همان گونه زیست که فکر می‌کرد. مگر چند زن را می‌شناسید که طول و عرض زندگی‌شان برابری کند؟

این نازنین، زیبا زیست و مبارزه را ابتدا در سطح بین‌المللی شروع

و در ایران ادامه و دوباره جهانی کرد و فرزندى چون رامین را تربیت کرد. مرگ رامین نقطه‌ی تلخ زندگى‌اش شد و پس از او کمرش خم شد. با کمر خمیده، شاهد رشد افشین بود. و نگران آینده‌اش، روزی به من گفت پس از دیدن هجده سالگی افشین، می‌توانم با زندگى وداع کنم. ولی قلب شکسته‌اش این مجال را به او نداد.

خیلى از آدم‌ها به اقصی نقاط دنیا سفر کردند. تأکید می‌کنم چند نفر توانستند با شوریدگی او در دهه‌ی ۱۹۶۰ میلادی به کشورهای پرتلاطم آن دوره سفر کند؟ ماه‌ها و سال‌ها با فرزندش در کشورهایی چون چکسلواکی، ونزوئلا، کوبا و الجزایر زندگى کند.

با انقلابیونى چون فیدل کاسترو، و چه‌گوارا هم‌کلام و همسفره شده باشند؟ واقعاً چندان؟

پس از برگشت‌اش به ایران و قبل از پیوندش با مبارزین ایران از آن جایی‌که فعالیت‌های گذشته‌اش از دید ساواک دورنمانده بود، دستگیر و به‌رغم شکنجه‌های فراوان به اعتقاداتش پشت نکرد و در سال ۱۳۵۷ از زندان آزاد شد.

این آزادی اما خیلی کوتاه بود. او پس از راهی کردن رامین به پاریس، همراه دوست و همسر آینده‌ی رامین، با مشکلات زیاد از ایران خارج شد. و در طول تبعید ناخواسته، کارهای فرهنگی بزرگی انجام داد:

۱. مصاحبه با زندانیان سیاسى دهه‌ی ۱۳۵۰ شمسی در دو جلد که انجام و پیاده کردن و چاپ آن چندسال به طول انجامید.

۲. نوشتن خاطرات خود (یادها)

۳. گردآوری و تدوین کتابی در مورد پری حاجبی.

۴. پس از فوت رامین، جمع‌آوری نوشته‌های رامین و دیگرانی که در مورد او نوشته بودند.

نقطه‌نظرات سیاسى من و ویدا مغایر هم بود، ولی پس از شروع بحث، من به تدریج کنار می‌کشیدم و ترجیح می‌دادم شنونده

باشم. هیچ وقت سعی نکردم، به قول معروف با او گل گل کنم. من گوش خوبی برای شنیدن نظراتش بودم (فقط در مورد ویدا چنین بودم)؛ از تجربیاتش بهره می‌گرفتم و یاد و خاطره‌اش را در سینه محفوظ داشتم. یادش گرامی است. گاهی دلم برایش تنگ می‌شود و به خودم می‌گویم ممکن است تلفن زنگ بزند و بگوید صدا کلفت‌ه است آخر، هر موقع تماس می‌گرفت چنین می‌گفت.

خانه‌اش سرای مهر بود.

-زیبا-

اولین باری که به پاریس رفتم، دو روز بعد، برای دیدن ویدا با او قرار گذاشتم در ایستگاهی از خط مترو، آن موقع ایران مترو نداشت من با یکی از بستگانم رفتم و در جایی که قرار داشتیم پیاده شدم، از دور قد و بالای زیبایش، خودنمایی می‌کرد با شوق به طرفش دویدم و مشتاقانه همدیگر را در آغوش گرفتیم کمی بعد که هیجان مان آرام شد گفت قبل از هر چیز بگذار سیستم متروی اینجا را برایت بگویم که خودت بتوانی هر جا دوست داشتی بروی و نیاز به کسی نداشته باشی، نقشه‌ای در دست داشت و برایم توضیح داد! از آنجا باهم راهی ایستگاه شاتله شدیم. آنجا قدم به قدم برایم توضیح می‌داد. ساختمان شهرداری را نشانم داد و از روابط فرهنگی و کارهایی که انجام می‌دادند برایم گفت. همه‌ی قسمت‌ها برایم جالب بود و توضیحات ویدا جذاب‌ترش می‌کرد، چون سال‌ها آنجا زندگی کرده و کاملاً با روابط اداری و فرهنگی آنجا آشنا بود. خسته که شدیم کمی نشستیم دوربین عکاسی کوچکی داشتیم؛ مرتب ازم عکس می‌گرفت و گاهی هم از کسی خواهش می‌کردیم از دوتایی‌مان عکسی به یادگار بگیرد.

در ادامه، گرسنه شدیم و کافه‌ای سرراهمان بود سفارش دو تاکرپ داد که خیلی لذیذ بود. گوشه‌ای نشستیم و خوردیم. ویدا لحظه‌ها

را از دست نمی‌داد، مثل تشنه‌ای که به آب برسد مرتب راجع به ایران ازم سؤال می‌کرد گاهی جر و بحث می‌کردیم، گاهی همدیگر را تأیید. او تمام دانش خود را بی‌دریغ، در اختیارم می‌گذاشت. غروب که من از خستگی هلاک بودم و او نه، به خانه‌اش رسیدیم، از همان ورودی، رمز باز شدن در را بهم گفت و تأکید کرد حفظش کنم، برای دفعات بعد که موقع آمدن یادم باشد. بعد از عبور از راهرو، وارد خانه‌اش شدم، زندگی ساده‌ای داشت با وسایل اولیه و کتابخانه‌ای به وسعت دیدش. خانه‌اش پر از انرژی خوب بود، انگار در و دیوارش به آدم خوشامد می‌گفت. خانه‌اش را خیلی دوست داشتم. اول قهوه درست کرد و خوردیم. بعد برای شام خیلی راحت و با خنده گفت: «می‌خواهی شام یه غذای فرانسوی بخوریم؟» استقبال کردم، خیلی سریع همه چیز را آماده کرد. سرعت عمل و نظمی که داشت برایم جالب بود. بعدها فهمیدم خانه‌اش سرای مهر و مهربانی است و دوستان از هر شهر و کشوری که می‌آیند خیلی راحت پذیرایشان می‌شود، مهرش عمیق بود و واقعی، و به دل می‌نشست.

عکس زیبایی از دوره‌ی نوجوانی‌اش در قاب ساده‌ای کنار کتاب‌هایش بود خیلی زیبا و واقعی، سیگاری در دست با دامنی کوتاه و پاهای کشیده و خوش‌تراش. گفتم: «ویدا چرا تا حالا این عکس را رو نکرده بودی؟» با خنده گفت: «یادت نیست! اگر آن زمان بچه‌ها این عکس را می‌دیدند، چه‌ها می‌گفتند؟» و غش‌غش خندید. چقدر خنده‌هایش را دوست داشتم، عین کودکی پاک و معصوم می‌خندید.

بعد از شام باز گپ زدیم. من از زندگی‌ام گفتم و رنجی که بر من رفته بود. او با گوش جان می‌شنید و با مهر و محبت نگاهم می‌کرد. به‌طور جالبی صحبت را روی موضوع دیگری برد و مرا از فضای ناراحتی خارج کرد. من خسته، آماده‌ی خواب بودم، نگاهم را دور یک وجب خانه‌اش چرخاندم، داشتم فکر می‌کردم کجا می‌شود خوابید که متوجه شدم مشغول عوض کردن ملافه‌ی تختش است و خیلی جدی گفت: اینجا بخواب رو تخت من! قبول نکردم ولی خیلی

مصمم گفت: اینجا برات بهتره! جر و بحث فایده نداشت تسلیم شدم. اما من ناراحت و او راضی، مُبلی را نشان داد و گفت منم اینجا می‌خواهم نگران نباش.

فردای همان روز هم برنامه‌ای داشت کنسل کرد مرا به گشت‌زنی برد، کوچه‌های پاریس، اولین چای خانه و خیلی مکان‌های خاص دیگر را. واقعاً به درستی پاریس و تاریخش را می‌شناخت و برایم شرح می‌داد. برایم جالب بود که ویدا برای دوستان دیگرمان هم به همین شکل و بدون خستگی وقت می‌گذاشت. به او گفتم: «ویدا تور گردشگری راه بنداز خیلی خوب همه جا را بلدی و خوب توضیح می‌دی.» باز غش غش خندید و چیزی نگفت.

از رامین و قصه‌هایش حرف‌ها داشت و همه جذاب بودند. با چه عشقی، از او و نگاهش به زندگی که چقدر انسانی و بدون تعصب است؛ تعریف میکرد و مرتب می‌گفت که از رامین خیلی آموخته‌ام.

آن موقع قصد جمع‌آوری خاطراتِ یاران زندانی زمان شاه را داشت. در اواخر سفرم از خودم هم چند تا خاطره ضبط کرد که بعداً در کتابی تحت عنوان دادِ بیداد منتشر شد. بعدها انگیزه پاریس رفتم جدا از دیدار عزیزانم، به شوق دیدار با ویدا بود. خاطره‌ی آخرین باری که دیدمش هرگز فراموشم نمی‌شود. ویدای بدون رامین، درد سنگینی که او را به زمین زده و او با قدرت، خود را سر پا نگه داشته بود. این بار، همه‌ی صحبت‌مان درباره‌ی رامین بود. نمی‌خواستم تنها باشد. سعی می‌کردم بیشتر از قبل پیش‌اش باشم و شنونده‌ی حرف‌هایش. یک لحظه از فکر پسرش بیرون نمی‌آمد، جریان بیماری‌اش را کامل برایم گفت، از بیمارستان رفتنش، از افشین می‌گفت که چقدر دوستش دارد و دغدغه‌ی آینده و تحصیلاتش را دارد و دلش می‌خواست بیشتر او را ببیند. عکس‌های رامین را با هم دیدیم. چند دلو نوشته از رامین را برایم خواند و بعد دمنوشی درست کرد و باهم خوردیم. من قرار داشتم باید می‌رفتم، تا ایستگاه مترو همراهی‌ام کرد گرچه من اصلاً نمی‌خواستم به زحمت بیفتد. گفت: «می‌خواهم بیشتر باهم باشیم.» وقت خداحافظی قرار بعدی

را هماهنگ کردیم. من رفتم، در حالی که تمام مدت به او فکر می‌کردم و اشک‌هایم بدون اراده، پهنای صورتم را خیس کرده بود. ویدای غمگین سر پا بود، آن‌همه درد و رنج چیزی از سربلندی و مهربانی‌اش نکاسته بود.

یادش عزیزش مانا و گرامی

تهران

۲۰۲۰

زنی با شوخ طبعی ظریف^۱

-ژیل-

حدود بیست سال پیش، اولین بار که ویدا را ملاقات کردم در آپارتمان کوچکی در «مالاکوف» در جنوب پاریس بود که با رامین و حمیده در آن زندگی می کردند. زمان زیادی از آمدنشان به فرانسه نمی گذشت. نمی توانستی بفهمی که چه زندگی پرماجری پشت سر گذاشته است. در آنجا زنی را ملاقات کردم با صدایی بم که شوخ طبعی ظریفی داشت.

به تدریج باهم آشنا شدیم. در صحبت از فعالیت های سیاسی و مخفیانه ی او، زبانی ابداعی بین ما شکل گرفت. از وارد شدن در زندگی شخصی ویدا حذر می کردم. گاه با خنده و شوخی در مورد «تیم فوتبال ویدا» و تمرینات او حرف می زدیم. چیزی که مرا شگفت زده می کرد وارستگی و بی نیازی او نسبت به چیزها، و به طور کلی به جنبه ی مادی زندگی بود. مادیات در چشم ویدا ارزشی نداشت. به نظر می رسید تنها ثروت مادی اش چوب سیگاری بود که هرگز از آن جدا نمی شد.

بعد از مرگ رامین، با ویدا قرار گذاشتم. او نیاز داشت از رامین سخن

۱. این متن از فرانسه توسط سپیده به فارسی ترجمه شده است.

بگویند یا در سکوتی لرزان یادآورش باشد. همدیگر را می‌فهمیدیم. من هم احتیاج داشتم برایم از رامین بگویند و من نیز درباره‌ی او حرف بزنم.

هر روز که از جلوی کافه‌ای درخیابان «بل ویل» (Belleville) رد می‌شوم، به یاد دیدارهایم با ویدا می‌افتم. احساس می‌کنم عابری گمنام هستم و ویدا با سیگاری بر سر چوب‌سیگارش آنجا پشت یکی از میزهای کوچک و گرد کافه و پشت به خیابان نشسته است.

کتاب «سه قاره» دیر به دستم رسید تا بتوانم همه‌ی سؤال‌هایی را که موقع خواندن کتاب به ذهنم می‌آمد از او بپرسم. مثل زندگی و مرگ ویدا، شرایط برایم داستانونه می‌نمود. زندگی شگفت‌انگیزش را با خواندن کتاب کشف می‌کردم، اما ویدا دیگر نبود.

خدا حافظی ساده و یک‌طرفه بود. چند کلمه‌ای با او، بی‌جان در تخت بیمارستان سالپتریه، سخن گفتم و در آغوش گرفتمش. انگار صدایش را به روشنی، با آن لهجه و با آن خنده‌ای که از نگاه او به زندگی حکایت می‌کرد، یک‌بار دیگر شنیدم.

پاریس

۲۰۲۰

خاله گرگه و سوالات سقراطی!

- سارا شیرزاد -

صدای زنگ تلفن خاله گرگه، صبح‌های شنبه خوشحالم می‌کرد. تلفن‌هایی که پر بودند از مکالمات «ویدایی». پر از بوی زندگی. اگرچه زیاد دعوایم می‌کرد (ویدا تنها انسانی بود که در زندگی به صورت جدی دعوایم کرده بود)، اما برای پیدا کردن راه زندگی، و تعیین قدم‌های بعدی پشتیبانم بود. سوالاتم از ویدا در مورد درس، شغل، سفر، کتاب، دوست و یار هیچ وقت تمامی نداشت. و نکته‌های ریز به ریز تازه‌ای که نتیجه‌ی آن سوالات تکراری من بودند. ویدا سقراط وار، سؤال را با سؤال جواب می‌داد. حرفش را با پرسش شروع می‌کرد. اگر به مشکلی برمی‌خوردم و یا از موضوعی دلخور بودم، می‌پرسید: «نقش خودت در این ماجرا چه بوده که به اینجا رسیدی؟» اگر احوال‌پرسی می‌کرد اصل حالت را می‌پرسید و آن قدر صبر می‌کرد که راستش را بگویی. از تعارفات به دور بود؛ اما وقتی از او حالش را می‌پرسیدم همیشه می‌گفت: بادمجان بم آفت ندارد!

او بود که با وجود همه‌ی مشقات، با عوض کردن چندین پرواز و قطار از پاریس به بولتون، شهر کوچکی که در شمال انگلیس زندگی می‌کردم، سفر کرد تا در جشن فارغ‌التحصیلی من شرکت کند.

اگرچه سالیان خوب زندگی‌اش را در زندان محبوس بود، اگرچه

سال‌ها شکنجه و مجبور به ترک وطنش شده بود، اگرچه به سوگ نازنین‌ترین فرزند دنیا نشست، اما هرگز تلخ نشد و خردش را از دست نداد. او خودش را قربانی هیچ‌کس و هیچ چیزی در این جهان نمی‌دانست. او به زندگی مسلط بود. انگار که تا به حال چند باری به دنیا آمده باشد. او هیچ هراسی از شناخت تازه‌ها نداشت؛ حتی اگر این شناخت منجر به تغییر افکارش می‌شد. مثل رودی که در جریان باشد و از مسیرهای تازه و سخت نمی‌هراسید. ویدا با صبر و شکیبایی پوست می‌انداخت و نظاره‌گر دردی بود که برای هر لحظه رشد و مواجه شدن با واقعیت می‌کشید؛ بر این باور بود که شناخت حقیقت، رهایی‌بخش است. وقتی با علم یوگا آشنا شدم، با تعجب بسیار متوجه شباهت بسیار زیاد سبک زندگی و تفکر ویدا با اصول و تعالیم این علم شدم. وقتی به خودش این را گفتم با صدای بلند قه‌قه‌قه خندید، چرا که عمری به عنوان زنی بدون اعتقاد به مذهب و آئین‌ها شناخته شده بود. با این حال، او بود که با همه‌ی بی‌اعتقادی به خرافات، اسفند دود کردن را دوست داشت. مذهب او، عشق و محبت بی‌کران به انسان، به خصوص جوانان بود. بعد از مرگش از دیدن این همه دختر و پسر جوان و عزادار که می‌گفتند تنها معلم و پشتیبانشان را از دست دادند، متعجب شدم. ویدا هرگز حرفی از این دوستان نزده بود. اما بی‌قراری و سوگواری‌شان باعث شد که فکر کنم که آن‌ها هم مثل من، هزاران راز را با او در میان گذاشته‌اند.

ویدای عزیزم! دلم برای دست‌های زیبایت تنگ شده. برای صلابت قدم‌هایت و آن بلندی و راست‌قامتی که تو را از زنان دیگر متمایز می‌کرد؛ آن چشم‌های روشن کنجکاو؛ و خنده‌هایی که تا روز آخر زندگی، سرشار از جوانی و شادی بودند. شوخ‌طبعی منحصر به فردت؛ و آن صدای بم و خش‌دار که بسیار مناسب لقبی بود که داشتی: «خاله گرگه!» بدروود خاله گرگه‌ی زیبای من.

واشنگتن

۲۰۲۰

کاش بشود مانند تو بالا و بلند نگریست

—ستاره—

ویدا جان سلام،

دیروز دماوند را دیدم و تصویر استوار تو دوباره مقابل چشمانم آمد، قله‌ی دماوند همیشه مرا یاد تو می‌اندازد، «تویی» که همیشه نگاه می‌کند... دوست دارم تو خطابت کنم به خاطر زیستت «در ارتفاع شکوهمند فروتنی»، به خاطر تمام روزهایی که کنارت نفس کشیدم، به خاطر آنچه از تو آموختم... آسمان پاریس گواه حجم حضور توست... از تو زندگی آموختم ویدا... بی‌شعار... از تو آموختم که باید اوج گرفت آن قدر که دنیا کوچک شود، باید نترسید و به خطا اعتراف کرد، باید خود را بخشید، به من یاد دادی که نگاهم وسیع شود که درگیر فرد نشوم، جریان بسازم، گفتمی بمان و برای فرهنگ بجنگ، که سیاست شوخی بزرگ روزگار است، که هنر، این جهان پر از خشونت را زیباتر می‌کند، گفتمی بمان... گفتمی آن‌جا متعلق به توست، میراث است، خاک است، تنها اگر ترس جان بود، در گذر... من حرف‌های تو را زندگی کردم، ماندم، خانه‌ی فرهنگ ساختم، خیمه‌شب‌بازی کردم؛ روستا به روستا... حالا در چشم کودکان بلوچستان می‌بینم تو را که می‌درخشی، آن قدر که زندگی در تو جاری بود، تو بزرگ‌ترین معلم بودی ویدا جان من... آموزگار... این جهان از تو خالی شده اما نگاهت جاری است... کاش

بتوانم همیشه شاگرد تو بمانم با نگاه تو نگاه کنم، کاش پر شود
از رؤیاهای تو این دنیا، کاش بشود مانند تو بالا و بلند نگریست،
مانند تو، مانند دماوند قله ماند.

با احترام قلبی

تهران

۲۰۲۰

رنگ گندم زار...^۱

-شورا مکاری-

دوستی برای ویدا هنری بود که او به درجه‌ی کمالش رسانده بود و در پیمودن متهورانه‌ی مرز میان نسل‌ها دست ما را نیز می‌گرفت و با خود به اوج می‌برد. از درنوردیدن مرز میان نسل‌ها که سخن می‌گوییم؛ بر وجود این مرزها و پایایی‌شان دامن می‌زنیم و به نوعی گواهی می‌دهیم، که مرزها همواره پابرجا می‌مانند. اما آنچه ویدا بدان آگاه بود و زندگی‌اش سرتاسر شاهدهی بر این مدعاست، این است که مرزها پیش از همه، در مغز و فکر ما جای دارند.

کتاب خاطراتش نیز گویای همین طرز تفکر اوست. که آن را به ما آموزش می‌دهد. امید داریم که تلاش و آرزوی ویدا را برای انتشار نسخه‌ی انگلیسی و فرانسوی این کتاب ارزشمند به سرانجام برسانیم. چراکه این کتاب، روایت ارزشمند زنی در قرن بیستم است: روایتی سرشار از شور و اشتیاق که جهان معقول و محسوس دوران خود را به جهان عاطفی گره می‌زند. این کتاب مرز دسته‌بندی بین آنچه ویژه و خاص می‌دانیم و آنچه را که به لحاظ تاریخی برایمان کم‌اهمیت جلوه می‌کند درهم می‌ریزد، همان‌طور که مرز بین احساس و عقل یا بین سیاست و محبت. این خاطرات

۱. این متن را ستاره فرداد از فرانسه به فارسی برگردانده است.

نشان می‌دهد هستی فرد نه در خلأ، که در پیوند ناگسستنی با دیگران شکل می‌گیرد. همان‌طور که ویدا به رامین وابسته بود.

این کتاب حافظه‌ی دورانی را به ما منتقل می‌کند که یکی از ریشه‌های انقلاب ۵۷ یعنی جنبش چپ بین‌المللی است.

ویدا مسافر زندگی خود در دنیایی بود که با شوخ‌چشمی و افسوس‌کنان آن را می‌نگریست. همچنان که حال دل را با نقل شعری از نیما یوشیج در یادهايش وصف می‌کرد (شعری که او از من خواسته بود دقیق و درست ترجمه کنم چراکه هر واژه بار خودش را داشت):

«دلم سخت گرفته است از این میهمان‌خانه‌ی مهمان‌گشِ روزش
تاریک»

ویدا را از دریچه‌ی خاطراتش می‌شناسیم که برای من اهمیتی دو چندان دارد چون ترجمه‌ی همین خاطرات به زبان فرانسه مقدمات دوستی‌مان را فراهم کرد: درکنار هم نشستن‌های پی‌درپیِ روزمره پشت میز کارش و بگو مگوهای فراوان، بر سر هر کلمه. این دیدارها هم کلاس درس زبان فارسی بود و هم گردش بی‌بدیل در زبانِ روان ویدا، زبانی که ناب‌ترین هنرش همان سادگی‌اش بود؛ شیوا و ژرف و زیبا.

همکاری و همراهی در ترجمه‌ی پایان‌نوشتی که من برای خاطرات پدربرگم نوشته بودم سرآغاز شد بر دیدارهای هفتگی‌مان. ناگفته نماند این ویدا بود که سخاوتمندانه وقت خود را در اختیار من گذاشته بود تا کار به سرانجام رسد. این دو سال آخر که رامین را از دست داده بود می‌گفت: «من فکر می‌کردم که غم پدربرگت را از دست دادن دخترانش می‌فهمم، راستش هیچ نفهمیده بودم! حالا ولی می‌فهمم...» در حقیقت ویدا در جست‌وجوی مرهمی برای دل زخم‌خورده‌ی خود از اندوه بیماری پدرش. این یگانه وجودی که رابطه‌اش با ویدا در نهایت مهر بود. با روایت پدربرگم در درد از دست دادن فرزندانش همسفر شد.

فکر کردن به آن روزها، دیدارهای شازده کوچولو و روباه را به

خاطر می‌آورد آنجا که روباه به شازده کوچولو یاد می‌دهد که برای دوست پیدا کردن می‌بایست او را اهلی کند. روباه از شازده کوچولو می‌خواهد که هر روز سر ساعت معینی به دیدارش بیاید. شازده کوچولو از روباه می‌پرسد: «اهلی کردن یعنی چی؟» روباه: «یعنی به وجود آوردن ارتباط، اعتماد کردن، نیاز یکی به دیگری و این که آن دیگری برایمان یگانه شود. و درک اینکه لذت دیدار، در رنج جدایی به پایان می‌رسد.»

و داستان این‌گونه ادامه می‌یابد:

شازده کوچولو روباه را اهلی کرد. وقتی که ساعت رفتن نزدیک می‌شد روباه گفت: «من گریه خواهم کرد.» شازده کوچولو: «تقصیر خودت شد، من بد تو را نمی‌خواستم، خودت خواستی که اهلیت کنم...» روباه: «البته!» شازده: «گریه خواهی کرد؟» روباه: «البته!» شازده: «پس هیچ چیز به دست نیاوردی.» روباه: «البته که به دست آوردم. رنگ گندم‌زار...»

می‌خواهم که یاد ویدا را زنده کنم و به شیوه‌ای که ویدا می‌پسندید بدون ویرایش و دستکاری همان چیزی را بازبنویسم که هنگام بستری شدنش در بیمارستان نوشتم، همان وقت که فهمیدم دیگر امیدی نمانده است:

«مرگش اگرچه دشوار ولی بیداد نیست، یک فقدان است. قرار بود یک بار در هفته پسر را به ویدا بسپارم. حالا کالسکه‌ی او مانده آنجا خانه‌ی ویدا با یک بسته پوشک بچه. ویدا رفیق زندگی‌ام بود. از هر دردی برایش می‌گفتم و هر پاسخ او آرامش خاطری بود نه از سر آسایش که به اندیشه‌ی آگاه کردن من. مدام گوشزد می‌کرد: «باید این را بپذیری، با خودت کنار بیا، این قدر وسواسی نباش.» این جملات را، بارها و بارها هنگامی که با هم ویسکی می‌خوردیم، گفته بود. حرف دیگری نمی‌زد. چرایش را نمی‌گفت. فقط همین جملات را تکرار می‌کرد انگار که با تکرارشان او تلاش می‌کرد آگاهی‌ای را که به دست آورده بود و از آن مطمئن بود و نمی‌توانست دیگران را در آن سهیم کند بی‌هیچ توضیحی، به من منتقل کند. چون توضیحی

در کار نبود. درعوض آن‌ها را پی در پی تکرار می‌کرد. فقط می‌گفت و دوباره می‌گفت. می‌خواست که چیزها را همان‌طور که هستند، همان‌قدر دردناک، بپذیرم.

روشن‌بینی در نظرش از هر چیزی والاتر بود، همان وارستگی و آزادیِ برخاسته از دانایی که تنها می‌توان در بی‌رحمی و درشتیِ زندگی تجربه‌اش کرد.

وقتی پرشنگ خبری آورد که نشان از رفتن ویدا داشت، یکباره پریشان شدم. تلاش کردم آخرین باری را که دیدمش به یاد بیاورم. نکند قرارمان را جابجا کرده باشم؟ نه، چهارشنبه‌ی پیش او را دیده بودم. قرار بود خانه‌ی لادن برومند شام بخورد. به من از میلش به آراستگی و پوشش برانده گفت، و بعد همان‌طور که می‌رفت بلوز پولوی ارغوانی خوشرنکش را تن کند اضافه کرد: «حالا که حرفش شد بگذار یک لباس شیک بپوشم.» زیبایی و سادگی بی‌اندازه‌اش مرا به شوق آورد: وه از این زیبایی زنانه.

اگرچه او همواره حرف‌هایش را تکرار می‌کرد، اما خوب که نگاه می‌کنیم می‌بینیم حرف‌های زیادی هم وجود ندارد، که ارزش بیان کردن داشته باشند، و بهتر است که از آن‌ها به نفع آنچه دوست داریم بگوییم دست بکشیم: ویدا با اشتیاق و با قاطعیت اعتقاداتش را بیان می‌کرد: اعتقاداتی حاصل مشق‌ها و تمرین‌های روشنفکری به دور از عقاید کتاب‌ها یا دیگران، فارغ از هرگونه شیوه‌ی تحقیقاتی علمی، اما برگرفته از تجربه‌ای که تو بر تو عصاره‌ی تجربه‌هایی بود که او از سر گذرانده و بلعیده بود، از راه درد برآمده و در جان و تنش رسوخ کرده بود تا نگاهی را بسازد که نه می‌شد با کسی شریک شد و نه می‌شد توضیحش داد، و یا این‌که او مایل نبود استدلالی برایشان بتراشد و بسط دهد. همواره تأیید و همواره تکرار. دلم برای او بسیار تنگ خواهد شد. این‌همه را ویدا برایمان گذاشت. و رنگ گندمزار را...

پاریس

آوریل ۲۰۱۷

مرگ با کمال احترام به او وارد شد^۱

-فرنگیس حبیبی-

با اینکه رفت و آمد مرگ را بارها در اطرافمان تجربه کرده ایم باز هم وقتی پروبالش از نزدیکمان می گذرد و اشاره می کند که مثلاً ویدا نیست، انگار سیلی خورده باشیم؛ سرمان گیج می رود، بهت زده و سرگردان می شویم [با خودم] می گویم ویدا هست. از من اصرار و از او انکار. بین این بود و نبود، تاب می خورم. ویدا هست، برای همین روزی چندبار می خواهم به او زنگ بزنم، بپرسم تلفن فلانی دم دستت هست؟ یا اینکه مستند تاریخ آثارش نیست ها را روی کانال آرته دیدی؟ خلاصه، گرفتار و کلافه کم کم متوجه می شوم که شروع کرده ام نبودنش را با کمک استعاره و تمثیل و تشبیه کنم به خودم بقبولانم و در همین تقلای نسبتاً ناخودآگاه است که تصویر یک درخت در ذهنم می آید و جا می افتد.

به نظرم می آید که ویدا یک درخت بود، با تنه ای قطور و شاخه های گسترده، بعضی از آن ها لاغر و بعضی هایشان کلفت. شاخه ها ممکن است هر کدام به یک سو بروند ولی همه ی آن ها روینده و بالارونده هستند. روی یک شاخه، ویدای پنج ساله را می بینم، آخر ویدا از آن دخترهایی بود که از درخت بالا می رفت. روی یک شاخه،

۱. این نوشته برگرفته از سخنان فرنگیس حبیبی در مراسم بزرگداشت ویدا است.

ویدای چهارساله را می بینم که با برادرش قهرمان، مارهای باغ را می گیرند و می کشند و در جوراب نایلونی مادرشان می گذارند و روی پشت بام قطار می کنند و شب در کمین می نشینند تا ببینند که آیا این راست است که مارها در نور ماه دوباره زنده می شوند؟ روی شاخه‌ی دیگر ویدای ۴۴-۴۵ ساله را می بینم که می خواهد پزشک شود و سوار بر اسب، از این روستا به آن روستا بتازد و بیماران را درمان کند. در این رؤیا، البته اسب سواری همان قدر مهم است که درمان بیماری‌ها. روی شاخه‌ی دیگر ویدا را می بینم که در دبیرستان انوشیروان دادگر، ته کلاس نشسته و به جای گوش کردن به درس معلم، در کتابچه‌اش تصویر پا را می کشد؛ پا، این مهم‌ترین اندام حرکت انسان‌ها. همین پاها هستند که بعدها او را به پاریس، کاراکاس، هاوانا، پراگ، مسکو، الجزیره، تهران، بندرعباس و سپس به زندان اوین می برد. با ماجراهایی سخت، آموزنده، پرشور و شگفت‌انگیز؛ بسیار شگفت‌انگیزتر از دگردیسی مارها در نور ماه. روی درخت، ویدا را می بینم، نشسته است کنار رامین، در حال گفتگو و خنده، روی شاخه‌ی دیگر گاه در حال بحث جدی. معلوم نیست که کدام فرزند است و کدام مادر، کدام از آن دیگری بیشتر حساب می برد، کدام بیشتر ملاحظه‌ی دیگری را می کند. یک چیز روشن است هر دو یکدیگر را عزیزی ناب و رفیق راه می دانند و این شاخه‌ی دیگر را می بینم، با کودکی دوست داشتنی، افشین، که عشق به کودکی نوپا را دوباره در دل ویدا زنده می کند و شگفتی‌های رشد یک آدم را از نزدیک و به طور ملموس به ویدا می شناساند. ویدا مدام از افشین حرف می زند و گفته‌های کودکانه و گاه خردمندانه‌ی افشین، ویدا را به فکر وا می دارد؛ ویدای همیشه آماده برای متعجب شدن و لذت بردن از کشف‌های بزرگ و کوچک.

روی شاخه‌ای دیگر ویدایی را می بینم در زندان، گوشه‌ی سلول دراز کشیده و خوابیده، تازه از بازجویی برگشته و حالا در برابر چشمان حیرت‌زده‌ی همبندانش به خواب رفته. ویدا از جنس درخت بود، با آشیانه‌های پیدا و پنهان، پرنده‌های بومی و غیربومی. نارواست حالا که ویدا از میان ما رفته، از فرط تحسین و برای پر کردن جای خالی‌اش

از او یک قهرمان بسازیم. ویدا قهرمان نبود. قهرمان‌ها، جایی در دوردست‌ها ایستاده‌اند و اغلب تنها هستند. ویدا همیشه دورش پر بود، ویدا خودش نزدیک بود. ویدا خاکی بود. با پیچیدگی‌های معمولی انسانی. گاه، یادش می‌رفت و زبان ملاحظه و نرمش را در خانه جا می‌گذاشت، گاه خط‌کش را برمی داشت، قاطعانه مرز میان حق و ناحق، راستی و ناراستی را تعیین می‌کرد. اما خصلت کنجکاوی، بی‌قراری و پویایی‌اش نمی‌گذاشت که از جستجو، دست بکشد. اصولاً ویدا انسانی بود که وا نمی‌داد. از وقتی رامین رفته بود، حالش را که می‌پرسیدم می‌گفت: «ای... می‌سازم! سعی می‌کنم! چاره نیست.» در این دو کلمه یک دنیا معناست، هم خاطره‌ای از آن مشته‌های گره کرده که از پا نمی‌نشینیم، و هم از نگاه حکیمانه‌ای نشان دارد که با واقعیت سخت به مذاکره و چانه‌زنی می‌نشیند و این دو کلمه عصاره‌اش مثل سرخپوستی است که من از او یاد گرفتم و به شکل دعایی ثبت شده است: «خدایا به من آن شجاعت را بده که آنچه را که نمی‌پسندم تغییر دهم. خدایا به من آن توان را بده که آنچه را که نمی‌توانم تغییر بدهم بپذیرم. خدایا به من آن خردی را عطا کن که آنچه را که می‌توان تغییر داد، از آنچه را که نمی‌توان تغییر داد تشخیص دهم.» و ویدا در این سال‌های اخیر مدام سعی می‌کرد که این نیایش را تحقق بخشد. اما ویدا در محبت کردن به دوستانش نیازی به سعی کردن نداشت. در این پهنه او بی‌حساب و بی‌دریغ قدم می‌گذاشت و این ویدای صمیمی بر بلندترین شاخه‌ی این درخت نشسته است. من از ویدا بسیار آموختم و همچنان می‌آموزم. او عادت داشت مکرر به من گوشزد کند: «به بدنت احترام بگذار.» من این عبارت را زیبا، وزین و خیرخواهانه می‌دانستم. چند روز پیش، از دور شاهد زمین خوردن ناتوان کسی بودم. انگار لحظه‌ی آهسته آن صحنه را ببینم، گویی فیلمی را روی دور کُند گذاشته باشند و آدمی بی‌پناه را می‌دیدم که از سر بی‌احتیاطی می‌رفت طعمه‌ی دردی عظیم و ظالمانه شود. بدن را صرف‌نظر از صاحبش در نظر آوردم و دیدم بی‌آنکه اراده‌ای داشته باشد در هم کوفته می‌شود. در دم به یاد این جمله‌ی ویدا

افتادم؛ «به بدنت احترام بگذار» و فهمیدم که این معنا از دل کسی تراوش کرده که بی‌احترامی به تن را به غایت تجربه کرده است. ویدا و هزاران انسان دیگر را، مجسم کردم که تن بی‌دفاعشان شکنجه دیده است. ویدا تقریباً هیچ‌گاه از شکنجه شدنش حرف نمی‌زد. بعدها درباره‌ی سختی‌هایی که شرایط دشوار تبعید به او تحمیل کرده بود، سکوت می‌کرد، کتاب‌هایش دادِ بیداد و یادها گواهی بر این کم‌حرفی است. با تنش سخن می‌گفت به ندرت از بیماری‌ها و ناملایمات می‌نالید، این اواخر نیز بی‌اندازه نگران معلولیت‌های احتمالی آینده بود. امروز فکر می‌کنم که او همواره دغدغه‌ی بی‌احترامی به بدنش را داشت. نمی‌خواست تنش، پهنه‌ی یورش بیماری شود و امروز می‌بینم که مرگ هم با کمال احترام بر او وارد شد و حرمت تنش را نگاه داشت و تنش نیز حرمت ویدا را. باری به اینجا که می‌رسم، می‌بینم که انگار مرگِ ویدا را باور کرده‌ام؛ نبودن او را. البته مطمئن نیستم چون چند روز پیش که غرق فکر بودم بی‌اختیار به خودم گفتم اگر ویدا اینجا بود دل‌داری‌ام می‌داد.

پاریس

۲۰۱۷

نامه به دوست

-فرح دیبا-

نامه‌ی زیر را در میان اوراق شخصی ویدا یافتیم؛ اوراقی که پس از درگذشت او از ونزوئلا به دستم رسید. این نامه که فرح در سال‌های دانشجویی از پاریس برای ویدا نوشته است، تنها نامه‌ای است که از مکاتبه‌ی میان آن‌ها در دست داریم.

در زمان نگارش این نامه، هنوز هیچ نشانی از آینده‌ی پر فراز و نشیب این دو زن دیده نمی‌شود. فرح از نمره‌هایش، نمایش آثارش، شوخی‌های آتلیه، دوستان مشترک و دلتنگی برای ویدا می‌نویسد. نامه تصویری زنده از زندگی دانشجویی آنان در پاریس دهه‌ی ۱۳۳۰ به دست می‌دهد؛ زمانی که هر دو صرفاً دو دانشجوی جوان ایرانی بودند و از سرنوشت متفاوتی که در انتظارشان بود، خبر نداشتند.

سال‌ها بعد، زندگی آن دو در مسیرهایی کاملاً متفاوت پیش رفت. با این همه، ویدا برایم تعریف کرده بود که پس از درگذشت فرزندانشان، در یکی از معدود تماس‌های میان آن دو، گفت‌وگوی تلفنی‌شان به درازا کشید؛ گویی اندوهی مشترک، برای لحظاتی، فاصله‌ای را که انتخاب‌ها و سرنوشت میانشان ساخته بود، کنار زده بود.

متن نامه با حفظ لحن و ساختار اصلی آن منتشر می‌شود. برخی واژه‌ها، نام‌ها و بخش‌هایی که در نسخه‌ی موجود ناخوانا بوده‌اند، با [...] مشخص شده‌اند.

ویدا جان،

از نامه‌ات خیلی خوشحال شدم، چون تا یک هفته بعد از رفتنت هیچ خبری از تو نداشتم.

ولی یک روز با پری قرار گذاشتیم و از «فوایه د آرتیست» (خوابگاه هنرمندان) غذا گرفتیم و پری کمی از تو خبر داد. بعد هم پول بلوجین را داد، مرسی.

من هم خیلی حرف دارم که برایت بنویسم. هی می‌گفتم بگذار یک روز تعطیل مفصل بنویسم. امروز تعطیل بود، به مناسبت جشن استقلال.

این کاغذ را از کلنل گرفتم (لقبی که دانشجویان به مدیر مدرسه داده بودند). حالا باید برای دیوان و کارنامه‌ها بپرسم. دیگر همه‌ی بچه‌ها از من حال تو را می‌پرسند: «کجا رفته؟ چرا رفته؟ چه خواهد خواند؟»

و من به هر کسی می‌گفتم رفته «آرشی» بخواند (مخفف معماری).
«ملا» یک روز گفت: «شنیده‌ایم نامزد دارد!»
گفتم: «نمی‌دانم.»

راستی «ژبر ژاک» دوباره سرخ شد و گفت: «!Sacrée Vida» (این ویدای شیطان!)
پرسید آنجا رفته چه کار؟

و وقتی گفتم می‌خواهم برایت از کلنل کاغذ بگیرم، گفت: «زود برو، چون ده دقیقه به پنج مانده، من برایت ژوته می‌کنم.» (نامه را پست می‌کند.)
و فردایش پرسید: «چه کار کردی؟»

«کاکون» می‌گفت: «بهترین لهجه مال ویدا بود.»
بعد قدیمی‌ها داد زدند: «راستی جای دختر سمپا (دختر دوست داشتنی) میان ما خالی است.»
و کاکون گفت: «از طرف من به او سلام برسان.»

«کارانه» - همان که زبانش می‌گرفت - هم سلام رساند. ویکتور

گفت: «هر وقت آدرس ویدا را داشتی، به من بده، می‌خواهم برایش نامه بنویسم.»

ولی من ندادم. شاید اُسوالدو خوشش نیاید.

من هم سلام تو را به همه‌ی قدیمی‌ها رساندم. همه خیلی خوشحال شدند و سلام می‌رسانند.

آن دختره می‌گوید چون تو کنار «لوزاندر» درس می‌خوانی می‌تواند از احوالت خبر بگیرد. اسمش را یادم نیست. نه، آن یکی که والیبال بازی می‌کرد.

کاملی دراز گفت: «ویدا آسیا بود، آمد اروپا، حالا رفته آمریکا... بعد کجا خواهد رفت؟»

خلاصه همه یاد تو هستند.

فقط من با بچه‌ها حرف می‌زنم و می‌خندم و «نو» را دست می‌اندازم.

راستی می‌خواهیم یک آتلیه درست کنیم با لباس‌های روم قدیم.

می‌دانی؟ «بیزوتاژ» (رسم شوخی و آیین پذیرش دانشجویان تازه‌وارد در مدارس و دانشگاه‌های فرانسه) قدغن شد و کلنل فلانی را چون آب ریخته بود بیرون کرد.

و ما هم یک زنگ درست کرده‌ایم که هر وقت کلنل آمد، «شف‌نوک» زنگ می‌زند! (احتمالاً یکی از مسئولان یا سرگروه‌های دانشجویی آتلیه.)

یک پسر ریشو عینکی سال‌اولی لوس شده بود، اسمش «پیر پل» بود. این کجا و آن کجا! اصلاً به کسی محل نمی‌گذارد.

راستی ویدا،

بسیار خوشحال شدم، چون سه دفعه فوزَن [Fusain] داشتیم. هر سه دفعه نمره‌های بالایی داشتم: اولی ۱۳، دومی ۱۴ و آخری ۱۷. اصلاً باورم نمی‌شد. یک کله‌اسب از جلو و از زیر کشیده بودم. گودار گفت خیلی خوب شده. نقاشی مرا هم در پاریس آفیشه کردند و در ویتترین گذاشتند.

فردا اسکیس‌ها را نمره [...] می‌دهند. شاید اگر کاغذت را تا فردا

صبح پست نکردم، نمرهام را هم برایت بنویسم.
[...] بیچاره، دامادش فوت کرده و آن روز با لباس و کراوات سیاه آمده بود.

ویدا، جای خالی است. شاعرِ اتاق من، مرا به یاد تو می‌اندازد. باز هم شعرش در کتاب است. بعضی وقت‌ها در رستوران خنده‌ای می‌کند. راستی آن خوشگله، آنتونی، همان که در شب مانیفستاسیون بود، دیدمش و به یاد تو افتادم. تا حالا با [...] رفته ام می‌دانم فقط که سیمون قبول شده. الان در اتاقم روی شופاژ نشسته‌ام و برایت می‌نویسم. بچه‌ها توی آتلیه فارسی یاد گرفته‌اند: «خفه شو»، «حالت چطوره؟» و «تو خر هستی» و دائماً حرف می‌زنم می‌گویند: «فرح، خفه شو!» خیلی خنده‌ام می‌گیرد. منو [...] پاریس است.

بتو سلام می‌رساند. [...] و صفا و فریدون، که نمی‌دانم از کجا می‌دانست تو عروسی خواهی کرد، [...] سلام می‌رسانند و می‌گویند امیدوارم خوشبخت باشی.

لوبت‌جون و مامان هم دایی به تو سلام می‌رسانم. من هم از قول تو سلام می‌رسانم. نمی‌دانند که تو آمریکا نیستی. هوای پاریس خیلی سرد شده. جای ما با کتاب‌ها و میوه‌های آنجا خالی است. ای کاش روزی بیایم.

ویدا جان، حالت چطور است؟ بعد از این همه پر حرفی‌های من. ان‌شاءالله که تو خوش هستی. عکس آن شب آخر را دارم. خیلی یادگاری خوبی است.

تازه‌ها امسال خیلی زرنگ هستند. هنوز ما اولین اسکیس هستم آن‌ها که [...] را کشیده‌اند.

یکی از پروژه‌ها در وکانس بچه‌ها روی ونزوئلا بود و نمره‌ی خوبی گرفت.

[...] بودم. خدا کند امسال قبول شوم.

رومرش [...]. زنش بچه‌اش را هفت‌ماهه به دنیا آورد و بسیار ناراحت بود. خدا را شکر حال هم زن و هم دخترش خوب است.

تو مدرسه گویا یکی درآورده که من بچه دارم! [...] به من گفت



به همراه خواهرش پری و فرح دیبا، پاریس، ۱۳۳۵

خیلی عصبانی شده بودم عجب خرهایی هستند ولی بعد فکر کردم
چه از عصبانیت دارد.
سال دومی‌ها دیگر گویا از امسال پروژه در وکانس ندارند و باید یک
ماه آژانس کار کنند.
من امسال جای ژنویو [...] هستم. جای داری ژاکلین و جای تو یک
تازه هست. «خداحافظ» را هم همه یاد گرفته‌اند.
روز شام آتلیه قرار است تازه معلم‌ها را ببینند و [...] کنند.
ویدا جون، دیگر شبت بخیر. من بروم بخوابم. فردا مکا داریم. نه
«گل آگریکول» یادت هست چقدر کار کردیم؟
تو را می‌بوسم.

فرح

تا فردا هم شاید چیزهای دیگری یادم افتاد.^۱

۱۱ نوامبر ۱۹۵۸

پاریس

۱. رونوشت از اصل نامه: نسترن اسدیان، سپیده

[illegible]



ویدا به همراه دوست نزدیکش فریده رهنما، ۱۳۴۱/۱۹۶۳

نوشت باد هر آن گونه که زیستی

-فریده رهنما-

چهاردهم مارس علی برایم نوشت: «این خبر بهار بد بود، بد. می‌توانم حدس بزنم که حال خوبی ندارید. دفتر یک عمر دوستی و سربه‌سر گذاشتن و بحث و عشق و همه‌وهمه‌ی آنچه زندگی را معنی می‌دهد بسته شد و چه ناگهانی مثل بسیاری از کارهایش، غیرمترقبه.»

رابطه‌ی من و ویدا هیچ‌گاه به بعد موکول نمی‌شد. و خوش ندارم که «بعد» از او سخنی بگویم.

که بگویم با که دوست بود با که به هم زد و آن چنان بود و آن چنان و هر گفت بی‌ربطی. حالا که نیست می‌توانیم هرچه می‌خواهیم بگوییم. یا در مدحش یا با زیرکی، نفی باورهایش و هر آنچه در زیبایی وجودش بود. نه!

در این دوستی شصت‌ساله، ما همیشه در گفت‌وگوی زمان حال بودیم. زمانی پا در هوا و بی‌پشتوانه و در ابهام این زمانی، گاه گفت‌وگویمان به مشاجره می‌کشید. مشاجره‌ای که سرانجامش همبستگی بود و در آغوش کشیدن.

زمان گذشته که تنیده با نگرانی و سختی‌های پی‌درپی بود، همیشه با خنده یاد می‌شد. خنده و خنداندن، یکی از حربه‌های ما بود در

تاریکی.

یادت می‌آید آن شبی که کتاب‌ها را در باغ و گذرنامه را در جوی آب چال کردیم؟ یادت می‌آید آن عیدی که مدت‌ها خانه را تزیین کردیم و درست سر تحویل، با یک خبر، همه چیز به هم خورد و از هم پاشیدیم. همه از یک طرف؟

یادت می‌آید روزی که مشتریان نوکیسه به اذگل آمده بودند؟ (امروزه ذ به ز تبدیل شده و باغ به چندین برج!) و آقایی با پیژامایی راه‌راه، در میان درختان زردآلو ایستاده بود، با دست‌های آویزان و با دهان باز، تا بی‌دردسر و یک‌راست، زردآلوها در دهانش بیفتند! این را در کتابت هم آورده‌ای. اما ننوشتی که در گوشه‌ای از آن باغ، اتاق سفید با صفایی ساختی با پنجره‌های کوچک چوبی و تزیینی ساده و دلچسب. یادگاری از مدرسه‌ی معماری پاریس و گوشه‌ی دنجی برای هر دوی ما.

و باز دورتر و دورتر. زمانی که رامین چهارسالش بود. قرار بود بعدازظهر در طبقه‌ی بالا بخوابد و ما ترجمه‌ای را در دست گرفته بودیم که قرار بود کسی نبیند! رامین بیدار شد، اما می‌دانست که بنا به گفته‌ی تو نباید از پله‌ها پایین بیاید. پس روی پله‌ی دوم نشست و فقط می‌گفت: ویدا بده!

از آن روز، یکی از نام‌های تو «ویدا بده» شد!

آن هفت سال دوری و زندان سر رسید. من در اروپا بودم. مادام دومویی (madame Marie - Louise Dumuid) بانوی آزاده و فرهیخته‌ی سوئیسی کمیته‌ای برای دفاع از زندانیان سیاسی ایران داشت اما درواقع، یک‌تنه، برای رهایی آنان کار می‌کرد. او توانست سازمان عفو بین‌الملل را متقاعد کند تا جلسه‌ی بزرگی به همراه نمایشگاه، علیه شکنجه و برای آزادی تو ترتیب دهد. در آن زمان، هنوز این سازمان توجه چندانی به ایران نداشت و بیش‌تر در مورد زندانیان شوروی اقدام می‌کرد.

بعد از زندان، توانستی مادام دومویی را که به ایران دعوت شده

بود ملاقات کنی. هنوز نمی‌دانستی که او چه کارهایی برای زندانیان کرده است. فقط با نگاه پرمهر و انسانی‌اش و پرسش‌هایی که از وضعیت تو و دیگر زندانیان می‌کرد، تو وجودش را «پذیرفتی» و خیلی آرام و گاه با شوخی، بخش‌هایی از این دوران سیاه را توضیح دادی. او پس از اقامتش در ایران، از آنچه در ایران می‌گذشت سخت آزرده شد، نامه‌ای اعتراض‌آمیز به آقای خمینی نوشت و چند ماه بعد درگذشت. طولی نکشید که تو هم از اینجا کنده شدی.

روزگار غریبی است. مادام دومویی، آموزگاری که در زمان جنگ دوم، پانسیون خود را پناهگاه یهودیان و نویسندگان و شاعران نامی کرده بود، چون بعدها، دفاع از مردم فلسطین را به عهده گرفت، نامش در رسانه‌ها و اطلاع‌رسانی اینترنتی به کلی حذف شد.

همزمان با اقدام‌های این بانو، آلف پالمه، نخست‌وزیر سوئد نیز متن بسیار زیبایی علیه شکنجه و برای آزادی تو به ایران فرستاد. کاش می‌توانستیم به جای کاغذپاره‌های سفارت آمریکا، به این تلگراف دسترسی پیدا کنیم!

باقی مطالب را در کتاب‌هایت آورده‌ای.

با این همه دلم می‌خواهد بخشی از نامه‌ات را برایت بخوانم. نامه، همیشه تازگی خود را دارد. مستقیم است، راست و صادق است، بدون واسطه جمله‌بندی برای «خوانندگان».

یک‌ماه بود که سرانجام به پاریس رسیده بودی و از راهی که چندین هفته طول کشیده بود، می‌گفتی و طبق معمول، نه فقط از سختی‌هایی که کشیدی:

«سخن دوست و یا بهتر بگویم صدای دوست، اما از وِرای طوفان، برف، سرما و ناتوانی و انجماد، خود را به گوش می‌رساند و با دمیدن در آن، تمام وجود را بار دیگر به حرکت درمی‌آورد و حرارت می‌بخشد. این که می‌گویم، حرف و جمله نیست، این احساس غریبی است که همیشه و در هر کجا، گرمابخش دلم و محرک زندگی‌ام بوده و هست. و به این خاطر است که صدای تو را همیشه می‌شنوم. مثلاً

فکر کن، شبی در میان برف و بوران داشتیم یخ می‌زدیم. بدن مان به زحمت حرکت می‌کرد. چه کنیم؟

باید حرکت کنیم و زندگی. یا بمانیم و مرگ... آن وقت بود که صدای دوست، تو، او... آرام به گوشم می‌رسید و با زمزمه‌های گرم، سرود زندگی سر می‌داد و در من می‌دمید. دوست‌تان دارم چون همیشه خود را در کنار تان حس کردم و هربار که داشتم از پا در می‌آمدم، در کنارم بودید و به آرامی دستم را گرفتید و به راهم انداختید. این زندگی است، این «راه» زندگی است. و عجیب‌تر این که این «راه» چقدر در تناقض است با آنچه اینجا هست و می‌بینم و باز عجیب‌تر این که دو روز پیش فیلمی دیدم که یک ترک آن را ساخته بود بنام «پُل» یعنی «راه». فکرش را بکن چه اسم با مُسمایی و چه تصادف مشابه و عجیبی...

طبیعت خشن، دشمن و لجباز همه‌جا از درز ریز پنجره گرفته تا در دشت بوران زده و منجمد، همه‌جا سرسختانه پی‌مان را گرفته و قصد دارد همه چیز را از پا درآورد. ولی در این میان، چه زیبا و پرصلابت است انسان. انسان‌هایی که در فردیت مفهومی نمی‌یابند و فقط در کنار هم و پشت‌به‌پشت هم در جمع قادرند «زندگی» را تداوم بخشند. بود و نبود فرد، فقط و فقط در تداوم زندگی جمع مفهوم می‌یابد...

خوب، برگردیم به داستان. از شپش پرسیده بودی. آره فریده! در «راه»، شپش تبلور ناچیزی بود از زندگی وقتی از سرما و انجماد و بالاخره به دور تنور گرمی، دور هم چنبرک می‌زدی و شپش‌ها جان می‌گرفتند و با نیش‌های کوچکشان، زندگی و تداوم آن را نوید می‌دادند. ولی روزگار غریبی است فریده. و در پایان، در هتل چه بی‌رحمانه به کشتنشان برخاستیم!...

ویدا جان سرما و شپش نه تنها از لای پنجره‌ها که در لابه‌لای زندگی‌ها رسوخ کرده است اما هستند «دوستانی» چون تو، گرچه در اقلیت اما همیشه پابرجا.

افشین جان، فراموش نکن!

بگذار از رابعه بگوییم، از زبان عطار.

«نقل است که محمد بن اسلم طوسی و نعمی طرسوسی - که در بادیه سی‌هزار مردم را آب دادند - هر دو بر سر خاک رابعه حاضر شدند و گفتند: «ای آن‌که لاف‌ها زدی که سر بر هر دو سرا فرو نیارم، حال کجا رسید؟» آواز داد که: «نوشم باد آنچه دیدم!»

ویدا جان، نوشت باد هر آن‌گونه که زیستی!

تهران

۲۳ فروردین ۱۳۹۶

شعری برای ویدا

-کتایون-

راهی دور در نوری مایل
که ذاتِ عبورش دلیلِ حضورِ مسافر بود
و راهش باز به گذارِ هر عابر.

باریکه آبی علفهایِ دو سمتِ گذارش را میکرد سبز
و گلهائی هر فصلِ چند بار
نقطه هائی بر لفظِ خاکش مینشانند سفید.
خاک که رنگِ دردِ زمین بود
و زمین، که راز بقایِ جان و شیء را میدانست!

و من در تصورِ تصویر
از بسترِ این گذر عبور میکردم در فکر
لباسِ سرخ خالدار بر تن
با دسته گلی سفید به نیتِ گلدان
شناور در نهایتِ یک راز
رازِ لکه های سفید به رویِ مخملی قرمز
همدلِ لفظِ گلبرگیِ هر نهال در راه
در شگفتِ گنجینه ای که باید جست
در عمقِ خندقیِ امانتی شاید

یا پشت کوههائی از قاف دورتر

گنجینه اما در همین عبور بود
در تصورِ حضورِ نور در راه
راهی که یادگارِ نورِ راهی دیگر بود، دورتر.....

بیاد و برای ویدای عزیز

پاریس

۲۰۲۰

ویدا نقاط عطف تاریخ را زیست

-مانلی کیکاووسی-

بیدی از بلور، سپیداری از آب
فواره‌ای بلند که باد کمانی‌اش می‌کند
بستر رودی که می‌پیچد، پیش می‌رود
روی خویش خم می‌شود، دور می‌زند

ویدا، زندگی، سخت، سرزندگی، سختکوشی، رویش، سختگیری،
پویایی، استواری، پویایی سنگ، پویایی در سنگ، بلندی، قدمت. و
برگ‌های ظریف سبز تازه و نت‌های موسیقی که روی بدنه‌ی تنومند
و پوست درختی کهن روئیده‌اند به اشاره به جریان سیال زندگی.

سرسخت بود و منعطف برای زنده نگه داشتن سرسختی‌اش؛ برای
به چالش کشیدن زندگی و روزگار، تا نرم نرمک زندگانی و روزگاری
شود برابر، نرم و مهربان‌تر برای فرزندان‌ش و نسل‌های آینده.



اولین باری که ویدا را دیدم آمده بود متروی ریپوبلیک (République)
به پیشوازمان. فریده و ویدا بعد از سال‌ها همدیگر را پیدا کرده
بودند. آمد دنبال‌مان و خواست چشم‌هایمان را با دستمال
ببندیم، مثل چشم‌بند، تا آدرس جایی که می‌بردمان، نشناسیم.
هنوز این قدر ترس داشت. از ایران آمده بودیم، می‌ترسید برگردیم

و سؤال کنند و ناخوشایند باشد. برای فریده و من خنده‌دار بود. سعی کردیم جلوی خنده‌مان را بگیریم. تا این اواخر هم اسمش را روی زنگ و صندوق پستی‌اش نمی‌گذاشت. چه لحظات هولناکی را از سر گذرانده بود.

بردمان خانه‌ی بیانکا، دوستش. طراح صحنه‌ی اپرا و تئاتر بود، در بیمارستان بستری بود و ویدا ازش نگهداری می‌کرد. یکی از زیباترین فضاهایی است که تا به امروز به خاطر دارم، آپارتمان بزرگ خالی، تخته‌های بلند کف، تقسیم‌بندی نامتعارف و سکویی بزرگ. مثل فضای پشت صحنه‌ی تئاتر و حال و هوای اروپای شرقی. یک کیف پارچه‌ای با دسته‌های چرم از بیانکا به مادرم به ارث رسید. فرسوده شده و برایم یادگاری است عزیز از فریده، آن فضا و دوستی با ویدا. جنس همین فضا بود که ویدا را به اروپا، این وطن دوم به جبر تبعید، وصل می‌کرد و غربت را تحمل‌پذیر.

تا این اواخر هم می‌آمد دنبالمان ایستگاه قطار. می‌ترسید همدیگر را گم کنیم. رفتن به پیشواز عادتش بود، به پیشواز دوستان، حوادث، زندگی، خطر و نسل‌های آینده.



زندگی نوعی تکرار است، تکرار حرکتی دایره‌وار چه در ابعاد کوچک، عادات روزمره و چه در تکرار حلقه‌های بزرگ‌تر تجربیات تاریخی.

از آن دیدار اول، تابستان‌های زیادی را مهمان ویدا بودیم. در آپارتمان کوچک او در پلس دِ فِت (Place des Fêtes) و بعد در خوابگاه‌مانند دولتی در Marché d'Aligre که اقامتگاه پناهجویان و مهاجرین بود. در این مکان‌های کوچک به هم فشرده، صمیمیت و همزیستی را تجربه کردم که رعایت حال درونی دیگری و احترام به مرزهای انسانی، نیاز به فاصله را از بین برده بود. تفاوت‌های محسوس مادرم، ویدا و من واصطکاک بحث‌های جدی در دوستی‌ای عمیق و همزیستی‌ای پر محبت حل می‌شد. پلس دِ فِت

رنگ و بوی زندگی مهاجرین عرب، آفریقایی و خاورمیانه‌ای را داشت که در ساختار خشن ساختمان‌های بلند سیمانی جریان داشت. فقر و زشتی ساختمان‌ها برایم ناخوشایند بود، ولی گرمای حضور ویدا و زندگی ساکنان رنگارنگش فضا را امن و دلپذیر می‌کرد.

فریده و ویدا کیف می‌کردند. با هم کتاب می‌خواندند، بحث می‌کردند، دوستان مشترک داشتند، مهمانی می‌دادند، آشپزی می‌کردند. فریده و من که از ایران می‌آمدیم، اهل خرید بودیم و مصرف، مدام لباس می‌خریدیم و این با فرهنگ ضد مصرف‌گرایی ویدا تناقض داشت. خیلی سعی کرد از انجام این اعمال زشت جلوگیری کند. بعضی وقت‌ها خریدها را قایم می‌کردیم. کجا؟ نمی‌دانم. فریده عاشق خرید از هر نوع بازار و مغازه دست‌دوم فروشی بود. در مشهد از بازار افغان‌ها خرید می‌کرد. همه‌ی لباس‌های دست‌دوم را نشسته می‌پوشید. بالاخره ویدا را هم آلوده کرد و خرید از بازارهای دست‌دوم، شد عادت‌ی سه‌نفره. این دوستی، ویدا را به زندگی روز ایران وصل می‌کرد، با چمدانی پر از کتاب‌های تازه چاپ‌شده به‌عنوان سوغات. از من می‌خواستند خاطرات زندان را که ویدا مشغول نوشتن آن بود و هم خاطرات زندان بعد از انقلاب منیره برادران را بخوانم. برایم سنگین بود و متوجه حساسیتی که مقتضای سنم بود، نبودند. به‌هرحال نخواندم. حتی شنیدن درباره‌اش هم برایم چندان‌آور بود. برای نوشتن این یادداشت، اما، بالاخره دادِ بیداد را خواندم. با وجود سختی‌ها و فشارهای روحی و بدنی طاقت‌فرسای زندان، صمیمیت و همدلی تکرارناپذیری در همبند بودن وجود دارد، که الان به‌نظر می‌رسد شیرینی همزیستی‌شان در پاریس، مدیون دوباره زیستن این همبندی بود.

با هیجان فراوان، دلتنگ و دل‌نگران، اخبار ایران را دنبال می‌کردند. مثل رودابه‌ای که شعر فیروزه میزانی برای مادرم زنده می‌کرد: «از آسمان بمب می‌بارد، بلا نازل شده، زمین مالا مال از خون است، حریم مرزهای ایران شکسته و کس و ناکس بر فضای هستی تو

هجوم آورده است؛ و رودابه، نشسته بر ایوان سنگی در شب، یکسره بیدار است و چشم به راه ...»^۱ با یکدلی که حاصل خاستگاه مشترک، درد تاریخی و تجربه‌ی شخصی مشترک بود، انگار هر دو «بر ویرانه‌ی ایوانی باستانی و فرو ریخته»، با چشمان باز و هشیار، نشسته باشند، نظاره‌گر گذر دوره‌ی تاریخی‌ای سخت - تا مگر با دست‌های بسته، نگاه بیدارشان تأثیری بر این سیر بگذارد.



من بچه بودم و ویدا مسن. در فرهنگ سنتی ایران، بچه‌های مؤدب در کار بزرگ‌ترها دخالت نمی‌کنند، نظر نمی‌دهند چرا که بی‌ادبی و حدنشناسی است. اما رابطه‌ام با ویدا برابر با پر رنگ‌ترین شکل جدل بود چون بچه کارش مخالفت با هرچیزی است که به او تحمیل می‌شود. این جدل‌ها برایم سنگین بود اما درعین حال نظراتم را در مقابل نظرات ویدا شکل داد. با این وجود جای گفتگو باز بود. می‌دانستم می‌توانم با او مخالفت کنم، دعوا کنم، عصبانی‌اش کنم، و همچنان من را دوست بدارد و این خارج از حیطه‌ی محدود روابط مادر و پدر و فرزند، در رابطه با یک آدم جدی است که مواضعش طی سالیان تجربه پخته شده بود. مهم بود بدانم در رابطه با یک بزرگ‌تر آزادم، صدایم شنیده می‌شود، جدی گرفته می‌شوم و مسئولیت آن را هم، خوب، باید بپذیرم. این آزادی و صراحت بیان را، زمان بیماری مادرم، حتی قبل از آن، در پیدا کردن مسیری در جهان تجاری هنر و بعد از فوت فریده تا حد زیادی از دست دادم. محتاط شدم و چقدر این آزادی و بی‌پردگی برای صمیمیت واقعی لازم است.

این نوع برابری در روابط پلی بود میان پنجاه سال فاصله‌ی سنی ویدا و من و همین‌طور با فرزندان و دوستان کوچک‌تر و بزرگ‌ترش از چندین نسل که فضایی ایجاد می‌کرد برای تداوم تجربه‌ای تاریخی، که ژرفای آن را با تمام ابعادش، به‌عنوان پدیده‌ای زنده و

۱. شال یامو، فریده لاشایی، نشر بازتا بنگار، چاپ سوم، صص ۹۳-۹۴

سیال و قابل تغییر، زندگی کرده بود. با هر نگاه و گفتگویی، حیاتی نو پیدا می‌کرد و معنایش گسترده‌تر می‌شد و تو که خیلی کوچک‌تر بودی، در معنادهی سهیم می‌شدی و حس می‌کردی که به آن تاریخ تعلق داری.



وقتی از لابلای گفته‌ها و شنیده‌ها، در زمان‌هایی که شاهد آن نبودم، ویدا را تصور می‌کنم، تصویری از کودکی در خانواده‌ای بزرگ در باغ‌های پر از میوه‌ی ازگل جلوی چشمم می‌آید در زمانه‌ای که کوچه باغ‌های خاک‌آلود قدیم ایران آرام‌آرام شکل شهر می‌گرفتند، سفرهای دور به آمریکای جنوبی، مسکو، الجزایر و زندان. ولی شهری که روحش با ویدا عجین بود پاریس بود. مرا هم با خود به سفری در لابلای ساختمان‌ها و جنبش‌های مردمی و بناهای تاریخی شهر می‌برد و انگار همه‌ی آن‌ها را چه دور و چه نزدیک با تمام وجودش حس کرده بود. در این شهر معماری خوانده بود، از دستاوردهای بورژوازی لذت می‌برد، ابعاد شهرسازی هوسمانی (Haussmannian) را بر پایه‌ی ساختمان‌هایی که نشان از معماری آن زمان داشتند، تا بلوارسازی‌ها و میدان‌ها، را توضیح می‌داد و هر سه‌مان همزمان، باهم، تجربه‌ی مدرنیته (هرآنچه سخت و استوار است، دود می‌شود و به هوا می‌رود) مارشال برمن را که روایت شهر پاریس است، با ترجمه مراد فرهادپور می‌خواندیم. عاشق حیات و تاریخی بود که در بل‌ویل (Belleville) جریان داشت. پُنُوف و پون دِزار (Pont des arts and pont Neuf) را به درخشش طلایی مجسمه‌های پُنُ الکساندر سوم (Pont Alexandre III) ترجیح می‌داد، و مثل خیلی‌ها ازپاریسی‌ها با دلزدگی از سَکره کُغ (Sacre Coeur) به‌عنوان بنای کیک عروسی مرمرین یاد می‌کرد. صبح‌ها در پارک بوت شومون (Parc des Buttes Chaumont) به تکرار شیرینی کودکی ویدا در باغ‌های خانقاه و تهران، می‌دویدیم، بوته‌های ذغال اخته را پیدا می‌کردیم، که راز ویدا بود و من، که

اهالی این شهر این میوه را نمی‌شناختند.



ازم خواسته بود یادداشتی برای رامین پس از فوتش بنویسم، ولی به موقع آماده نشد. شاید باید در کتاب ویدا بیاید، تا همیشه کنار هم باشند، در یاد و تصویر.

این تصویر در ذهنم طلاکوب شده. نقطه‌چین طلایی که مجموعه‌ای از تصاویر با رنگ‌های پاستل را دور می‌گیرد، یک سیرک، یک کلاه، یک جادو، چادری با سه رنگ، فرفره کاغذی که با دست رنگ شده و شعبده‌بازی با دستان خالی. برای کودکان در بیمارستان‌ها شعبده‌بازی می‌کرد. چرا کودکان مبتلا به بیماری‌های لاعلاج به ذهنم می‌آید؟ شنیده بودم یا آخر داستان رامین است که این تصویر را القا می‌کند؟ تصمیمم را قبل از دیدن رامین گرفته بودم، عاشق این فکر و ایده و رامین شده بودم. «شعبده‌بازی برای بچه‌ها»، سنم ایجاب می‌کرد از این تردستی به همان اندازه لذت ببرم.

وقتی دیدمش فهمیدم خیلی بزرگ‌تر است، با برقی در چشم‌هایش، مهربان، با موهای وزوزی شبیه سیم ظرفشویی، لبخندی پهن و دندان‌های مرتب سفید، که طبیعی بودند. ازش خواستم برایم ترفندی اجرا کند و از سر ندانم‌کاری گفتم که از شعبده‌بازی‌اش برای بچه‌های بیمارستان خبر دارم، جا خورد و پرسید: از کجا؟ ویدا و مادرم بهم گفته بودند. یکی دو ثانیه ناراحت شد، انگار که خاصیت جادویی کارش در سُرّی بودن آن باشد، سُرّ درخشان کوچکی که بین او بود و بچه‌ها. تنها دو ترفندی را که با ورق بلدم، برایم به نمایش گذاشت. بعد از ظهر زیبایی بود در آشپزخانه‌ی ویدا در آپارتمان‌اش در پلس د فِت (Place des Fêtes)، آفتاب سرازیر بود و ورق‌بازی می‌کردیم و فکر کردم می‌توانم همیشه عاشق این آقا که این قدر هم از من بزرگ‌تر است باشم. انگار پسر بچه بود، نرم و هیچ تهدیدی را از طرفش حس نمی‌کردم. همبازی شده بودیم.

رامین حاجبی بارتو: با موهای وزوزی ونزوئلایی، و سُبکی و حساسیتی که برایم ایرانی نبود. تردستی‌اش مثل جعبه‌ای بود که سنت اگروپری برای شازده کوچولو کشیده بود. درعین حال یک سفره‌ی هفت‌سین می‌چید که همه چیز داشت، شعر می‌خواند و فارسی‌اش بی‌نقص بود. تصور رامین به عنوان پناهنده، با یک مادر زندانی سیاسی، و تمام سختی‌های مختص زندگی سیاسی ایرانی، با رنگ و روی خاکستری و تیره، دور از ذهن بود.



زند موحی بر آن کشتی که تخته‌تخته بشکافد
که هر تخته فروریزد ز گردش‌های گوناگون
نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را
چنان دریای بی‌پایان شود بی‌آب چون هامون
شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را
کشد در قعر ناگاهان به دست قهر چون قارون
چو این تبدیل‌ها آمد نه هامون ماند و نه دریا
چه دامن من دگر چون شد که چون غرق است در بی‌چون

این یادداشت سخت می‌آید. کلنجار؛ ویدا خودش در توصیف جهان فکری و درونی‌اش از همین لغت استفاده می‌کرد. شاید چون در بخش سوم زندگی‌اش شناختنش، که دوستی در بزرگداشتش از آن به عنوان دوران مکث و بازنگری یاد می‌کند. شاید همین مکث و بازنگری، کاویدن دوباره کنج‌های تمامی انتخاب‌هایش بود که ویدا و فریده را در این دوره به هم نزدیک کرد، که شک و تردید «برشتی» و ویژگی ذاتی نگاه فریده بود.

ویدا قلب نقاط عطف تاریخ ایران و جهان را زیسته بود، از چارقداز سر برداشتن مادرش روز عروسی در عملی نمادین و پیشرو، تا به زور از سر کشیدن چادر دایه‌اش توسط آژان‌های رضاشاه، از نشستن در

دادگاه مصدق تا شرکت در کنفرانس سه‌قاره در کوبا، از هیاهوی تظاهرات و اعتصابات مه ۱۹۶۸ پاریس تا زندان شاه و انقلاب ایران. از خلال گذار از این نقاط عطف تاریخ، زندگی در نقاط دور جغرافیا که تمام معیارهای جامعه واژگون بود، شاهد تغییر ساختاری زمانه، بودن و دیدن تفاوت‌های بارز آرمان‌های عدالت‌خواهانه و آزادی‌خواهانه‌ی انقلابی با جلوه‌های اجرایی آن‌ها، از الجزایر گرفته تا زندان، کلنجار با مفاهیم متناقض برایش به یک روند درونی تبدیل شده بود.

انقلابی بودن ویدا تنها سر ستیز با ساختارهای بسته، نابرابر و ناعادلانه‌ی قدرت و سیاست نداشت، آن‌طور که دوستش شهین در بزرگداشتش می‌گوید، آلیس شده بود، با جسارت برای شکستن مرزهای زمانه‌اش برای تعریف زنانگی و مردانگی، مقتضای سن و سال، آنچه فرسوده و کهنه و آنچه جوان و پیشرو بود، آنچه محلی و متعلق به سرزمین و آنچه جهانی بود، و جهان‌هایی را به هم وصل کردن. مولانا و شعر فارسی از جمع اضداد صحبت می‌کنند، حال غریبی که «قند و زهر»، «لطف و قهر»، «پخته و خام» در عشق یکی می‌شوند. با همین کیمیا پایه‌ی ساختارهای بیرونی، ویدا، تمام تناقضات درونی خودش را هم به چالش می‌کشید، تناقضاتی که بالطبع از دلِ با زور ایستادن در مقابل زور، زندان رفتن برای آزادی و سخت شدن برای انعطاف، زاییده می‌شوند. این بود که تا هشتادویک سالگی جوان بود و در حال نو به نو شدن، در حرکت در فضاهای بینابینی، و جنس جهان چند وجهی‌اش طیف بود و نه مرز.

ویدا با موهای کوتاه و تلالوی زنجیر طلا و تک مرواریدش، ویدا با لباس‌های مردانه و دست‌های ظریف و انگشتان کشیده‌اش، ویدا با صورتی پر از خطوط، ردپای رنج تاریخ و حوادث، و شور و هیجانی کودکانه که موج می‌زد و تمامی خطوط را با خنده‌ای باز و چشمانی براق از شیطنت می‌شست و می‌برد. ویدا با پاهای ورم‌کرده از شکنجه، همان پاهایی که فرنگیس حبیبی می‌گوید راحتش نمی‌گذاشتند و مدام در حال حرکت او را از تهران به پاریس و مسکو

و ونزوئلا و دوباره به ایران و الجزایر و پراگ و کوبا و زندان و تبعید می‌بردند، ویدا با قامتی بلند که ریشه‌اش در خاک دهات ایران را با سوداهای یک شهروند جهانی امروزی وصل می‌کند.

تنها نقاط ثابت عادات خاصش بودند - از قهوه‌ی نویسته، جست‌وخیز صبحگاهی، سیب و موز و گردو کروسان بدون کره تا عدسی، ویسکی، کیک پرتقال و چوب سیگارش - و شوری بی‌وقفه برای پیش بردن پروژه‌ای بی‌پایان که برای آن همه چیز را وسط سفره گذاشته بود: جاننش، جان و زندگی عزیزترینش، پسرش، وطنش، خانواده‌اش.

چند بار از فریده نگهداری کرد تا سفر کنم. اما از بیماری سرطان خودش، از بیماری رامین، جسته و گریخته، تنها از لابه‌لای حرف‌ها مطلع شدم. حتی مرگ رامین را دیر شنیدم، دلخور شد اما کوتاه. بعد از فوت مادرم، مثل هر کسی که عزیزترین و نزدیک‌ترینش را از دست می‌دهد، با بی‌حسی که بعد از مرگ می‌آید، در جستجوی تداوم حضور مادرم، در هر آنچه از خود به جای گذاشته بود، ملموس و ناملموس، به زندگی بعد از مرگ فکر کردم. با شکستن مرز آنچه هست و نیست که در شعر و عرفان و هنر ممکن است، به ویدا گفتم: فکر می‌کنم زندگی پس از مرگ ادامه دارد، روح هست. سخت دردمند از دست دادن نازنین پسرش به شنیدن این نوع جهان‌بینی مشتاق شد، در جستجوی روزنه‌ی امیدی در تاریک‌ترین زندان جدایی.

بوس یکی یکی خاله ویدا

۲۰۲۰

کاش سفرت دراز باشد^۱

-مارینا لویز-

چون قدم می‌نهی در راه ایتاکا
امید می‌بندی که سفرت دراز باشد،
پراز ماجرا، پراز اکتشاف.

قبیله‌ی آدمخواران و غول یک چشم،
پوزئیدون خشمگین! از آن‌ها باکی نداشته باش:
تو هرگز در راحت چنین چیزهایی نخواهی یافت،
تا آن زمان که به اندیشه‌هایت پرو بال می‌دهی،
تا آن زمان که حسی نادر
بر روح اثر می‌گذارد و تنت.
قبیله‌ی آدمخواران و غول یک چشم،
پوزئیدون وحشی! با آن‌ها روبرو نخواهی شد
مگر آنکه به درون روح راهشان دهی
مگر آنکه روح جایی بیابد برایشان در برابر چشمانت.

کاش سفرت دراز باشد،
باشد که در بسیاری صبح‌های تابستان وقتی،

۱. شاعر: کنستانتین کاوافی، ترجمه: کامیار محسنین

با چه سرخوشی، با چه سروری،
 به لنگرگاه‌هایی برسی که برای نخستین بار می‌بینی؛
 باشد که در توقفگاه‌های داد و ستد فنیقیان
 چیزهای خوبی بخری،
 مرجان و صدف مروارید، عنبر و آبنوس،
 عطری شهوت‌انگیز از هر نوعی -
 هر چقدر عطر شهوت‌انگیز که امکانش را داشته باشی؛

و باشد که از بسیاری از شهرهای مصری دیدن کنی
 تا بیاموزی از آنان که می‌دانند و بیاموزی.

باز همواره یه یادت نگه دار ایتاکا را.
 رسیدن به آنجا مقصود تو بوده است.
 اما هیچ‌گاه شتاب نکن در سفر.
 چه بهتر که سال‌ها به طول بینجامد،
 تا آن‌گاه که پا به جزیره می‌گذاری، پا به سن گذاشته باشی،
 برخوردار از هر آنچه در راه به کف آورده‌ای،
 بی‌توقع از آنکه ایتاکا دارایت کند.

ایتاکا سفری شگرف را بر تو ارزانی داشته،
 اگر او نبود، قدم در راه نمی‌گذاشتی،
 اینک او آهی در بساط ندارد تا تو را بدهد.
 و اگر در فقرش یافتی، ایتاکا تو را نخواهد فریفت.
 آن‌چنان خردمند شده‌ای، آن‌چنان سرشار از تجربه،
 که دیگر تا آن زمان درک کرده‌ای این ایتاکاها چه معنایی
 دارند.

زنی که یگانه و تکرارنشدنی بود

-محمد اعظمی-

ویدا در ۲۵ اسفند ۱۳۱۴ چشم به جهان گشود. دوست داشتم در جشن تولد هفتاد و هشت سالگی ویدا، به احترام سال‌ها آشنایی با او، درباره‌اش نکاتی را بنویسم. منظورم کارهای باارزش او در زمینه‌ی سیاسی و یا تحقیقی نیست. شمه‌ای از زندگی او، در مناسبات دوستانه‌اش را مدنظر داشتم؛ درباره‌ی روحیاتش، تناقض زبان زبر و روحیه‌ی نرم او سخن بگویم. نمی‌دانم این همه تیزی در زبان و دنیایی از عاطفه و لطافت در روحیه و قلب ویدا، چگونه باهم بارور شده بودند و توانستند سال‌ها باهم همزیستی کنند؟ نه لطافت درون و قلب مهربان او توانسته بود راهی به زبانش باز کند و نه تندی و خشکی زبان او، نقشی زده بود بر روحیه‌ی لطیف‌اش. او دنیایی از عاطفه را درونش پنهان می‌کرد اما زمانی که همین احساس در قالب کلمات بیان می‌شدند، کمتر نشانی از دنیای درونش داشتند. با او سال‌هاست که آشنایی نزدیکی داشتم. هر چه زمان گذشت درون او را شفاف‌تر و مهر و صداقت او را در این جهان نامهربان، کمیاب‌تر دیده‌ام. او می‌کوشید به کارهای خود بیندیشد و در تلاش دائمی بود تا کردارش را اصلاح کند. زمانی که انتقادی را قبول نداشت، ممکن نبود که همراهی کند، اما زمانی که می‌پذیرفت، راحت و ساده تسلیم می‌شد. او هم، از تأکید یک‌جانبه

بر خصوصیات خویش و هم، از کوبیدن چهارنعل بر ایراداتش دل آزرده می‌شد.

در پاییز ۱۳۵۷، بالاخره در زندان‌های شاه زیر فشار و به اجبار گشوده شد. من نیز، که همراه تعداد زیادی از خانواده و خویشانم به حبس بودیم، در میان استقبال پرشور مردم به آغوش جامعه بازگشتیم. در میان بستگان نزدیکم، چندین زن نیز به زندان افتاده بودند. فقط سه خواهرم، در شمار زندانیان سیاسی آزادشده بودند. در دوره‌ی شاه، زندانیان زن نسبت به مردان، شمارشان کم بود. حضور بیش از شش تن از بستگان زن زندانی در محل زندگی خانوادگی ما، در تهران، باعث شده بود که منزلمان، پاتوق عموم زنان چپ زندانی و یک ستاد برای دیدار زندانیان آزادشده باشد. در همان روزهای نخست، کمتر روزی را به یاد دارم که در اتاق‌های متعدد خانگی نسبتاً بزرگ ما، چند نفر مشغول گپ‌وگفت نباشند. صحبت‌ها یا درباره‌ی تحلیل اوضاع سیاسی بود و یا پیرامون ماجراهای «شیرین» زندان و بازجویی در کمیته‌ی مشترک و اوین. در میان حکایات و خاطرات زندانیان زن، نام چند نفر از زنان زندانی، بیشتر تکرار می‌شد. «ویدا» از جمله‌ی آنان بود. از این‌رو از همان ابتدا در ذهنم ویژه شد و جایگاه خاصی پیدا کرد. جذابیت او برایم بیش از هر چیز، در ایستادگی و مقاومتش بود. آن‌زمان، با بسیاری از زندانیان سیاسی که مقاومتشان از اندازه بیرون بود، آشنا بودم. احتمالاً مقاومت ویدا برایم از این نظر جالب بود که زن از فرنگ برگشته‌ای بود. در ناخودآگاهم آن‌زمان، ایستادگی و شجاعت ستودنی بود. البته فکر می‌کردم هر مبارز چریکی باید جسور باشد و بتواند دلیرانه مقاومت کند. اما نمی‌دانم چرا نسبت به ایستادگی هر فعال سیاسی دیگری که شش ماه پایش به خارج کشور رسیده بود، شک می‌کردم. به‌رغم اینکه در میان زندانیان مرد از فرنگ برگشته‌ی دور و برم، روحیه‌ی مقاومت و ایستادگی کم نبود، اما در نگاه اول به ایستادگی و مقاومت آن‌ها، به دیده‌ی تردید می‌نگریستم.

ما زندانیان، که بستگان زن زندانی داشتیم، از جمله من، چهره‌ای

آشنا برای زنان زندانی بودیم. اغلب نامه‌هایی که برای آن‌ها از این زندان به آن زندان می‌نوشتیم، دست‌به‌دست می‌گشت و خوانده می‌شد. البته هیچ پیام خصوصی در آن‌ها وجود نداشت. تلاش ما این بود که با استفاده از عادی‌ترین کلمات، پیام ایستادگی و مبارزه را منتقل کنیم. همین کلمات و این آشنایی دور، رابطه و عاطفه‌ی خاصی در دو طرف ایجاد کرده بود. به همین خاطر دیدار با زنان زندانی چنان با شور و شوق انجام می‌شد که گویی سال‌ها باهم آشنا، بوده‌ایم. در یکی از همان روزهای نخست پس از آزادی، ویدا نیز به منزلمان آمد. قبل از دیدار با او، فکر می‌کردم با توجه به رابطه‌ی ویژه‌اش با خواهران و خویشانم، دیدار ما تماشایی باشد. پیش از او، دیدار با اغلب زندانیان زن چنان با شور و عاطفه همراه می‌شد که صدای فریاد و شادی، رهگذران خیابان را نیز متوجه شرایط غیرعادی منزلمان می‌کرد. در چنین فضایی و با انتظار و توقعی که در من آفریده شده بود، با ویدا روبرو شدم. برخلاف دیدار با سایر زنان زندانی، او فقط با لبخندی بر لب، و بدون بروز هیچ هیجانی، خشک و شق و رق جلو آمد. ویدا زنی بود بلندبالا، با موهای سفید و در هیئت مردان، که در نظرم خیلی مسن نشست. شاید پایین بودن سن متوسط زندانیان سیاسی، این توقع را در من ایجاد کرده بود. آن روز دیدار ما طوری بود که انگار او با برادر و یا دوستی پس از یکی دو روز جدایی، دیدار می‌کرد. دستم را فشرد و روبوسی نه‌چندان گرمی کرد و با وجود اینکه از ابتدا معرف حضورش بودم و هنگام ورود هم احتمالاً نام مرا چندبار شنیده بود باز با لهجه‌ی خاصی که صحبت کردنش مرا به یاد فارسی حرف زدن آرامنه می‌انداخت، گفت: «هوشنگ جان تعریف تو را زیاد شنیده بودم، خوب شد بالاخره از نزدیک تو را دیدم.» زمانی که به او توجه دادند که نامم را عوضی بیان کرده است با صدای بلند خندید و با سادگی و صمیمیتی گفت: «باز هم خنگ‌بازی درآوردم. والله به امام زمان می‌دانستم سمت هیئت است!»

به‌لحاظ عاطفی من آنچه که از او در برخوردهای اولیه دیده بودم، واقعی بود. اما همه‌ی واقعیت نبود، تنها گوشه‌ی بسیار کوچکی

از شخصیت او بود. ویدا در اعماق وجودش دنیایی عاطفه داشت. درونش سرشار از محبت بود. اما من هیچکس را تا بدین حد در درون، پاک و صادق و مهربان و در شکل بروز آن، چنین خشک ندیده‌ام. او عمیق‌ترین عواطف انسانی‌اش را با چنان کلمات خشکی بیان می‌کرد که حیرت‌انگیز است. با ویدا از این پس پیوند عاطفی‌مان شدیدتر و دیدارهایمان، افزون‌تر شد. همین به من کمک کرد تا شخصیت بی‌غل‌وغش او را از نزدیک بشناسم. او در مناسبات دوستی، بسیار صادقانه رفتار می‌کرد. انسانی افتاده که همدردی‌اش واقعاً عمیق بود. حد و حدود و امکانات خودش را در مناسبات دوستی، مبهم نمی‌گذاشت و در صورت پذیرش وظیفه‌ای، به تعهد خود پایبند می‌ماند. اگر اعتمادش جلب می‌شد، در بست اعتماد می‌کرد و نسبت به ضعف‌ها، حساسیت کمتری از خود نشان می‌داد. برعکس، اگر نیرویی برایش زیر سؤال می‌رفت، به آن نیرو، با دیده‌ی تردید می‌نگریست.

ویدا از جمله افرادی بود که رابطه‌ی بسیار خوبی با نسل جدید برقرار می‌کرد. با وجود فاصله‌ی سنی زیاد، توان این را داشت که با جوانان رابطه‌ی رقیقانه‌ی دو طرفه‌ای ایجاد کند.

از خواهرزاده‌ام (نسترن اسدیان) خواستم درباره‌ی ویدا به اختصار نظرش را برایم بنویسد. او ویدا را چنین ترسیم کرده است:

«در زندگی من، ویدا همیشه دوست ندیده‌ای بوده که مادر بزرگم - سلطنت. او را بسیار دوست داشت. ویدا از خانواده نبود، اما بیش‌تر از خویشاوندان، سر زبان ما بچه‌ها بود. هدیه‌های زیبای او، که همیشه بهترین‌ها را برایمان انتخاب می‌کرد، بدون این‌که از نزدیک ما را دیده باشد، لذت‌بخش‌ترین هدیه‌ها بود.

سال‌ها گذشت و برای تحصیل به فرانسه آمدم. در همان ابتدا همراه مادرم، به دیدارش رفتیم. بالا بلند بود و زیبا، با موهای یکدست سپید، چشمان روشن و انگشتان کشیده. چین‌های صورتش از مهربانی سالیانش و گذر زمانی سخت حکایت می‌کرد. خانه‌ی کوچکش، با سلیقه چیده شده بود. شام ساده‌ای برایمان

مهیا کرده بود با پنیر و شراب. از پنیرش تعریف کردم و گفت فرانسه کشور نان و پنیر و شراب است. گفت کاسترو خیلی از پنیرهای فرانسوی خوشش می‌آمد. آهسته از مادرم پرسیدم کاسترو همان فیدل کاستروست؟ گفت بله. ویدا چه‌گوارا را هم می‌شناخته و چه و چه! لازم به گفتن نیست که بگویم چقدر تعجب کردم.

در طول اقامتم در فرانسه، خانه‌ی ویدا برایم امنیت بود و مکانی برای همفکری. جایی که راحت و آزاد از احساساتم حرف می‌زدم و بهترین توصیه‌ها را می‌شنیدم. جایی بود که مزه‌ی محبت مادربرگم را می‌داد و همزمان، انگار او یکی از دوستان صمیمی همسن و سالم در عین حال با وجود بیش از چهل سال تفاوت سنی، او یکی از بهترین دوستان من بود.

کتاب *دادِ بیداد* ویدا برای من که فرزند خانواده‌ی سیاسی و زندان‌رفته‌ای بودم دریچه‌ی تازه‌ای بود به آن دوران که بارها و بارها خاطرات آن را از دهان مادر و اطرافیان شنیده بودم. دریچه‌ای بود به فضای خوب و بد سیاسی و اختناق‌ی که آن دوران حاکم بوده است. کتابی که انگار بازتاب زندگی امروز است. شادی‌ها، همدلی‌ها و تنگ‌نظری‌های ایرانیان در تبعید و دیگرانی که به دلیل فضای اختناق ایران سکوت پیشه کرده و دست به انتقاد از خود و دیگران می‌زنند....

بعد از پایان تحصیل به ایران بازگشتم. چندین سال بعد در سفری به پاریس، ویدا نسخه چاپ نشده از کتاب *یادها* را به من داد تا بخوانم و نظرم را بدانند. کتاب را خواندم. *یادها* دیوانه‌کننده بود. داستان یک زندگی سراسر تکاپو، پر از ماجرا و داستان‌های واقعی و باور نکردنی. *یادها* گوشه‌ای از زندگی ویدا است و نه تمام آن.

ویدا بانوی بالا بلند تاریخ معاصر ماست. حضور او از کشف حجاب رضاخان گرفته تا حضور در دادگاه مصدق، انقلاب فرانسه، سفر او به آمریکای جنوبی و کوبا، دیدار با چه‌گوارا، دیدن زندان‌های شاه و انقلاب ایران و بعد تبعید اجباری به فرانسه. افزون بر دل‌مشغولی‌های سیاسی او، با هنرمندان سرشناس و ارزشمند

بسیاری نیز هم‌نشین بوده است، هر چند ویدا هیچ‌گاه در نوشته‌هایش اشاره‌ی مستقیمی به آن نکرده است. از هم‌نشینی با فروغ و شاملو و مسکوب گرفته تا پیکاسو و وینایس، ژاک پرور و دیگرانی که نامشان را در خاطر ندارم.

برایم توصیف ویدا دشوار است. او بی‌نظیر، تکرار نشدنی و یگانه است. ویدا همان زندگی بود. شجاع، جسور، مهربان و پرعاطفه. آرزو دارم کمی از شجاعت و جسارت و انسانیتش را درون خود پیدا کنم... او بعد از گذر سالیان همچنان تلاش می‌کرد، می‌نوشت می‌خواند تحقیق می‌کرد، جهانی می‌اندیشید و با جهل دشمن بود».

به‌لحاظ مناسبات سیاسی، چند سال در یک محفل روشنفکری با همدیگر جلسات منظم و مستمری داشتیم. از این‌رو امکان این را داشتم تا از نزدیک شاهد تغییرات نظری ویدا باشم. در اینجا قصدم پرداختن به چگونگی و ابعاد این تغییرات نیست. می‌خواهم روی یک ویژگی مهم او کمی مکث کنم. به باور من آنچه که در ویدا برجسته و تحسین‌برانگیز است، نگاه انتقادی او بود، به گذشته‌ی خود و گذشته‌ی چپ‌اش. او هر چند در دوره‌ای، تا حدی تند، گذشته را به نقد کشید، اما به‌تدریج این نگاه انتقادی متعادل شد. به‌نظرم این یکی از برجستگی‌های او بود که تلاش می‌کرد برای آینده، توشه‌ای اندوخته شود، تا دوباره همان ضعف‌ها تکرار نشود. ویدا در پاسخ به گله‌های یکی از دوستانش که می‌گفت چرا ضد چپ شده‌ای پاسخ سنجیده‌ای داد. آن‌گونه که من از توضیحاتش برداشت کردم می‌گفت: ضد چپ نیستم، من منتقد چپ‌ام. او تأکید می‌کرد که در دل ضدیت، نطفه‌ی تخریب کاشته شده است، حاصلش ویرانی است. اما نقد برای سازندگی و در پی آبادی است. ویدا می‌گفت که چپ را نقد می‌کنم چون خودم چپ‌ام و به سرنوشت چپ علاقه‌مندم. من از چپ برخاسته‌ام. از چپ متأثر شده با آن زندگی کرده و عمری با آرمان چپ زیسته‌ام. طبیعی است عملکرد چپ امروز در مرکز توجه من باشد. برخورد انتقادی‌ام با چپ

از این روست.

گفتم نگاه ویدا به گذشته و واکاوی آن در ابتدا تند و به تدریج متعادل شد. برخورد تند او با گذشته در دو جلد کتاب *د/د بید/د* کاملاً بازتاب دارد. ویدا در این دو جلد از زبان چهل نفر از زنان زندانی نگاه به گذشته را منعکس کرده است. ایرادات و انتقادات طرح شده توسط زندانیان زن تا حدی به شکل مجزا درست است، اما شرایط و فضای آن دوران در آن خاطرات، کمرنگ است. جمع‌آوری مجموعه ضعف‌ها در یک کتاب، آن‌هم بدون توضیح شرایط و امکانات و محدودیت‌های آن دوره، می‌تواند دید یک‌جانبه‌ای از فعالیت گذشته‌ی زنان منعکس کند. درواقع آنچه که در *د/د بید/د* جایش تا حدی خالی است، شرایط آن دوره است. شرایطی که ویدا حاجبی حدوداً چهل ساله‌ی اروپا بزرگ‌شده و دنیادیده را، مغلوب فضای جوانان پرشر و شوری می‌کند که متوسط عمرشان از ۲۴ سال تجاوز نمی‌کند و بیش‌ترشان هنوز دانشگاه را به اتمام نرسانده و زندگی مستقل را تجربه نکرده بودند. به‌رغم این، آنچه که در این دو جلد برجسته است، تلاشی است که ویدا برای بازنگری و درس‌آموزی از گذشته به‌کار برده است. حاصل این تلاش، سند ارزنده و قابل استنادی است که در آن، هم به برخی از ضعف‌های چپ پرداخته شده است و هم در کنار این بررسی، روشن می‌شود که در دوره‌ی شاه نیز چه جنایاتی در حق زنان اعمال می‌شده است. اهمیت این موضوع این است که در سایه‌ی اعمال غیرانسانی جمهوری اسلامی در قبال زنان، امروز عده‌ای فراموش‌شان شده است که حکومت شاه چه رفتار وحشیانه‌ای با نیروهای سیاسی به‌خصوص زنان داشته است.

ویدا حاجبی در کتاب دوم خود که به نام یادها منتشر شد بررسی و نقد گذشته را با نگاهی متعادل‌تر پی گرفته است. ویدا با گذشت زمان، نگاهش به گذشته عمیق‌تر و همه‌جانبه‌تر شده است. در این کتاب، ویدا به انتقادات طرح شده به کتاب *د/د بید/د* توجه کرده، و از آن تجربه‌ای برای تدوین این کتاب اندوخته است. توجه به

شرایط اجتماعی و سیاسی جامعه در کتاب یادها از همان موقعی که ویدا، چهارپنج ساله بوده که آژان محله چادر دایه‌اش را از سرش می‌کشد تا زمانی که در مخفیگاه در سن چهل و چند سالگی به فکر خروج از کشور افتاده است، دیده می‌شود. ویدا در کتاب یادها زمانی که به مسئله‌ی زندان می‌پردازد شرایط را همه‌جانبه توضیح می‌دهد. عامل استبداد و اختناق را در شکل‌گیری روحیه‌ی مقاومت مورد توجه قرار می‌دهد و در فضای خفقان آن سال‌ها ایستادگی رقیه و یا فران بلندبالا و باریک اندام که دچار بیماری درد معده بود اما هیچ دارویی استفاده نمی‌کرد و حاضر نبود از فروشگاه زندان برایش شیر تهیه شود، نمی‌توانست ویدا را تحت‌تأثیر قرار ندهد. یا درباره‌ی روحیه‌ی شهین توکلی که همسرش سعید آربین و برادرش حمید توکلی، اعدام شده بودند می‌گوید: «از روحیه‌ی مقاوم و پرشور شهین در شگفت مانده بودم. با جثه‌ی ریز و ظریف‌اش لحظه‌ای بیکار نمی‌ماند...» و یا زمانی که از روحیه‌ی ده‌ها مبارز زن دیگر چون عاطفه جعفری، اشرف دهقانی، نسرین معاضد و... سخن می‌گوید متوجه می‌شویم که چگونه ویدای نسبتاً با تجربه آن‌زمان، مجذوب همبندان جوانش می‌شود. توضیح این شرایط است که این سخن او قابل درک می‌شود: «من که از همان بدو انتقام به زندان قصر مجذوب و مرعوب ایثار، روحیه‌ی مقاوم و از خود گذشتگی همبندانم بودم، انگار تسخیر شده بودم.»

ویدا در این کتاب به درستی، به ارزش‌های فرهنگی مشترک همه‌ی جریان‌های سیاسی نیز، اشاره دارد و می‌نویسد: «اما آنچه مربوط به ارزش‌ها و معیارهای سیاسی. فرهنگی بود تفاوت چندان بارزی میان گرایش‌های متفاوت سیاسی، موافق یا مخالف مبارزه‌ی مسلحانه، به چشم نمی‌خورد... واقعیت این بود که ابراز فردیت مستقل و حق انتخاب آزاد در میان گرایش‌های مختلف سیاسی به نسبت‌های متفاوت ناشایست و ناپسند تلقی می‌شد. در عین حال، ریشه‌های فرهنگی معیارها، الگوهای اخلاقی و حجاب سیاسی خاص مجاهدین و طرفداران علی شریعتی یا حتی مقنعه‌ای که پیروان خمینی اشاعه دادند، توجه و تأملی جدی برنمی‌انگیخت.»

و بالاخره ویدا در مورد خودش چنین نتیجه می‌گیرد: «در آن روزها، در تناقض میان تردیدهای فرهنگی و مجذوب‌ایثار و مرعوب ادعاهای همبندان جوان بودن از یکسو و از سوی دیگر پذیرش قالبی که از چهره‌ام ساخته شده بود، با بسیاری ارزش‌ها و معیارهای مذهبی-سنتی حاکم بر زندان همراه و هم‌رأی شدم.»

ویدا در حالی که تلاش برای شناخت ضعف‌ها و اشتباهات در مرکز توجهش قرار دارد، می‌کوشد ریشه‌ی آن را معرفی نماید، اما شرایط استبدادی آن دوره، که مقاومت و ایستادگی در آن جایگاه ویژه‌ای دارد، خواسته و یا ناخواسته، به شکل برجسته‌ای در تن و جان کتابش جاری است. از این‌روست که هم خودش، تحت‌تأثیر مقاومت مبارزان جوان قرار می‌گیرد و هم از این زاویه است که به سهولت قالبی را که از چهره‌ی او ساخته بودند، می‌پذیرد و مجذوب و مغلوب برخی الزامات آن، می‌شود.

پاریس

۱۶ مارس ۲۰۱۴

یادها که در یادها جاودانه

—معصومه فرجی—

نوشتن از ویدا سخت است. ویدا را می‌بایست تجربه کرد. برای من نوشتن از ویدا، ویدا را در خاطره‌ها و جملات محدود کردن است. جملاتی که در نبود ویدا، تنها بخش کوچکی از ویدای نازنین را به تصویر می‌کشند. ویدا و البته رامین، پسر نازنینش هر دو معنا و مظهر زندگی بودند و خواهند بود. من خوشبخت بودم که به واسطه‌ی علی، با این دو عزیز نازنین آشنا شدم. آشنایی افسوس کوتاه. در توصیف ویدا شاید نزدیک‌ترین تصویر را بتوان در کتاب یادها، به قلم زلال خود ویدا جستجو کرد. «یادها» که در یادها جاودانه شد.

ویدا سمبلی از زنی مقاوم^۱

—ملیسا بارتو—

سال ۱۹۵۶ در پاریس، ویدا با پدر ما در تبعید آشنا شد. پری خواهر ویدا بود که دانشجویان چپ انقلابی آمریکای جنوبی را در پاریس می‌شناخت و پدرمان را به او معرفی کرد. در تمام کودکی و حتی بزرگسالی‌ام در کاراکاس، هر بار که با خواهر و برادران و پدرم دور میز غذا جمع می‌شدیم، صحبت از آن دوران بود. داستان‌های زندگی آن‌ها در پاریس، دیدار پدرم با علی جون، پدر ویدا در تهران، فعالیت‌های سیاسی‌شان در ونزوئلا، کوبا، الجزایر، شرکت آن‌ها در جلسات سه‌قاره‌ای، صحبت‌های گاه بدون وقفه از شهادت ویدا، و خونسردی‌اش در موقع دستگیری و زندان.

وقتی که کتابش داد بیداد چاپ شد چقدر خوشحال بودیم. با وجود اینکه نمی‌توانستیم آن را به فارسی بخوانیم اما می‌دانستیم که حکایت سال‌های سخت زندگی اوست. ما که آن‌قدر از فرهنگ فارسی دور بودیم، با ویدا، به‌عنوان یک زن مقاوم و با شهادت احساس نزدیکی می‌کردیم. ویدا جایگاه بزرگی در خانواده‌مان داشت. او طی سال‌های زندگی‌اش در ونزوئلا، که مصادف با تولد رامین نیز بود، دوستان زیادی در دانشکده‌ی معماری پیدا کرده بود، او با عمه‌مان ایرما و همچنین با چندین عضو دیگر خانواده

۱. ترجمه از فرانسه، کتایون.

هم ارتباطی نزدیک داشت.

ویدا حاجبی، نامی بود که همیشه در ذهن و دل و گفتگوهای ما جای داشت. پدرم همیشه ویدا را با اسم فامیلش، یک‌جا نام می‌برد. شاید برای اینکه با دختر خواهرش، یعنی دختر عمه مرینا اشتباه نشود. عمه مرینا، دخترش را به تمجید از ویدا حاجبی، ویدا نام گذاشته بود. شاید هم پدرم با نام بردن از ویدا با اسم کاملش، در آن «ویدا حاجبی» که می‌گفت داستان دیگری را تداعی می‌کرد، برای تأکید بر اصل و نسب ویدایی که ترجمه‌ی اسمش به اسپانیایی برای همه شگفت‌انگیز بود؛ ویدا به معنی «زندگی»!

ویدا نه تنها برای من، بلکه برای همه‌ی ما، برای خواهر و برادرانم، سمبل هیجان‌انگیزی بود از یک زن مقاوم، مبارز و پرشهامت.

تا آنجا که یادم هست، پدرم همیشه برایمان از ویدا و رامین گفته بود و حضورشان آن قدر ملموس بود که وقتی برای اولین بار در دوازده سالگی آن‌ها را در پاریس دیدم، مثل این بود که سرانجام آن قسمت از خانواده‌ی ایرانی‌ام را جسته باشم. برای ما چهار خواهر و برادرهای ناتنی رامین، اولانتای، آتیبال، لورا و خود من و اندکی بعد ایوان داریو، داشتن برادر بزرگی ایرانی، خارق‌العاده بود. تصور اینکه پدرمان که از دهکده‌ای کوچک در رشته کوه‌های آند در ونزوئلا برمی‌خاست با زنی ایرانی ازدواج کرده باشد شگفت‌آور بود.

ویدا تا پایان عمر پدرم، یکتا همسر او ماند چرا که آن‌ها هیچ وقت طلاق نگرفتند. شاید دلیلش پیچیدگی کاغذبازی‌های اداری بود اما در هر حال جدایی‌شان رسمیت نداشت و این نمایانگر جایگاه خاصی بود که پدرم همیشه در زندگی‌اش برای ویدا قائل بود. او هیچ وقت از علت جدایی‌شان نگفته بود، اما آنچه مهم به نظر می‌رسید اهمیت وجود ویدا بود در زندگی خانوادگی ما.

از بعد از سال ۱۹۹۰ که در پاریس زندگی می‌کردم، با ویدا مرتب دیدار داشتیم. به خصوص سال ۲۰۰۹ را خوب یادم می‌آید که دیگر ارتباطم از درجه‌ی ساده‌ی خواهر رامین بودن بسیار فراتر بود. لورا خواهرم نیز که چندین بار با همسرش به پاریس آمده بود دقیقاً همین

احساس نزدیکی را با ویدا داشت. در سال ۲۰۱۴، با تولد دخترم الیزا، ارتباط من و ویدا هم بیشتر و صمیمی‌تر شد. ویدا هم انگار در کنارم در خاطرات گذشته‌اش با رامین سیر می‌کرد. از پیچیدگی بزرگ کردن بچه‌ها می‌گفت و اینکه خودش هم مشکلات این دوران را تجربه کرده است. ویدا از دوران بچگی رامین تعریف می‌کرد و از اینکه سختی‌های بی‌شماری را به او تحمیل کرده بود، گویی پشیمان به نظر می‌رسید. سختی‌هایی که تجربه‌اش برای یک بچه بی‌تردید سنگین بوده است؛ مثل عبور از الجزایر، و یا آن روزهایی که رامین دوازده‌ساله، بنا به تعریف ویدا، با شهامت، به ملاقاتش در زندان آمده و او را به مقاومت تشویق کرده بود مبادا که در مقابل احساساتش در مقابل فرزند و ابد دهد. ویدا عاشق بچه‌ها بود. من این را به وضوح در محبت عمیقی که به افشین داشت می‌دیدم.

این گونه ویدا برایم چهره‌ای از حمایت و تشویق بود. انگار که از راه دور هم، از من و همسر و فرزندم مراقبت می‌کرد. یادم می‌آید وقتی که قرار بود که از انگلستان به عمان نقل مکان کنم، تنها تصویری که ذهنم را از این کشور مشغول می‌کرد، نزدیک‌تر شدنم به ایران بود. ویدا هم همراه با من خوشحال بود و به خاطرات گذشته‌اش برمی‌گشت. قبل از سفر به دیدنش رفتم، در آپارتمانش در کوچه‌ی بکاریا، با آزاده و دخترم بودیم، اوایل مارس ۲۰۱۷ بود، ویدا سرحال، خوشرو و خندان بود مثل همیشه؛ یکی از دوستان مادرم را که در یک فاصله‌ی کوتاه شیفته‌ی تعریف‌هایم از ویدا شده بود با او آشنا کردم... و چند روز بعد... خداحافظی با او در بیمارستان بود، در سکوت!

ویدا موفق شده بود به عهدش برای جمع‌آوری نوشته‌های رامین وفا کند و از پخش فیلمی که در جوانی در ایران ساخته بود برمی‌گشت. شاید که من برای آرامش دل خودم بود که می‌گفتم: ویدا خودش در یک روز زیبا عزم این را کرد که برود، برود و به عزیزانش بپیوندد و از درد از دست دادن رامینش عاقبت رها شود...

خاطره برای ویدا ورای ثبت در آرشیوها بود

—منیره برادران—

فروردین ۱۳۸۲ ویدا حاجبی با کتاب دادِ بیداد آمد کلن، تا کتابش را که تازه از چاپ بیرون آمده بود، رونمایی کند. می‌شد شادی و آرامش را، که در دنیای پرتلاطم ویدا کمیاب بود، در وجودش حس کرد. گردآوری و تدوین این کتاب کار توان‌فرسایی بود، نه تنها جستجوی همبندی‌ها از چهارگوشه‌ی دنیا، پیاده کردن نوارها، مسائل مالی و غیره، بلکه او کاری را برگزیده بود که مصاف با فاصله‌ها و زخم‌های گذشته را به همراه داشت. زنان زندانی دهه‌ی ۱۳۵۰، که سال‌ها تنگ هم زیسته بودند، یکباره در حوادث پرتلاطم روزهای بعد از انقلاب ۱۳۵۷ همدیگر را گم کردند، در خانه‌های مخفی، در دربه‌دری‌ها، در گوشه‌های مختلف تبعید و بیش از این‌ها در مرزبندی‌ها و اختلافات سیاسی، بی‌آنکه فرصت کنند بیرون از زندان نگاهی به خود و دیگری داشته باشند. بودند کسانی، که ترجیح می‌دادند گذشته، همچنان دست‌نخورده بماند، فراموش شود و ویدا را بابت این کار سرزنش می‌کردند. ویدا از دشواری کار آگاه بود ولی نهراسید، برای او مبارزه در اشکال مختلفش معنی داشت. دادِ بیداد اتاقی شد برای آن‌ها، تا با فاصله نگاهی به زندان و خود داشته باشند؛ شاید هم یک نوع «آشتی ملی».

روند تدوین این کتاب نوع دیگری از آزادی برای ویدا و چه بسا برای

هم‌بندی‌هایش بود. روایت خود ویدا، گردآورنده‌ی کتاب، در این اثر غایب است و ما حضور او را در لابه‌لای روایت‌های دیگران و بعدها در کتاب یادها می‌بینیم.

من در آن جلسه بودم و مطلبی درباره‌ی این کتاب خواندم که در آرشیو نوشته‌هایم یادگاری از ویدای عزیزم است. دلم می‌خواهد این مطلب که پیش‌تر جایی منتشر نشده، در این یادبود گنجانده شود. برای من دادِ بیداد بیش از کارهای دیگر ویدا با او عجیب است. ویدای پیش از این کتاب، متفاوت است با بعدِ این کتاب. به گمان من، ارزش این کتاب سوای نقش اجتماعی و سیاسی آن، در تأثیری است که بر زندگی ویدا داشت. باور دارم که ویدا بدون دادِ بیداد نمی‌توانست کتاب یادها را بنویسد. خاطره، برای ویدا ورای ثبت در آرشیوها بود. در مصاحبه با دویچه‌وله به مناسبت انتشار یادها اشاره می‌کند که «بازنگری گذشته، برایش فقط به معنای مرور خاطرات نیست، بلکه به معنای بازنگری تاریخ سیاسی است». من این نوع نگاه را در روحیه‌ی نوجویی و دوری از جزم‌اندیشی ویدا می‌بینم.

۲۰۲۰



تأملی بر کتاب داد بیداد

دادِ بیداد روایت روزهای زندان زنان در فاصله‌ی سال‌های بین ۱۳۵۷-۱۳۵۰ است. دوره‌ای که اولین بند زنان سیاسی شکل می‌گیرد. پیش از آن هم، زنان زندانی سیاسی وجود داشته‌اند. راضیه ابراهیم‌زاده در خاطرات خود از زندان‌های دهه‌ی بیست خورشیدی سخن گفته است. در همان زمان، زنان دیگری هم به جرم فعالیت سیاسی زندانی بوده‌اند. آن‌ها را در بازداشتگاه‌های موقت یا در بند زنان عادی نگهداری می‌کردند. تنها دلیل، تعداد

اندک زنان زندانی سیاسی نبود که بندی جداگانه، برای آن‌ها وجود نداشت. نادیده گرفتن حضور زنان در مبارزات سیاسی هم دلیل دیگری بر آن بود.

از اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ به دلیل گسترش حضور زنان در مبارزات سیاسی و افزایش دستگیری آن‌ها دیگر جایی برای انکار زنان زندانی سیاسی نمی‌ماند. ابتدا اتاقی در کنار زنان عادی و سپس بندی جداگانه به زنان سیاسی اختصاص یافت. اهمیت تاریخی کتاب داد بیداد را که دریچه‌ای است به اولین بند زنان سیاسی، نباید نادیده گرفت. از لابه‌لای خاطرات راویان، ما شاهد اولین تجربه‌های آن‌ها در سازماندهی زندگی جمعی، کم‌تجربگی‌ها و چپ‌روی‌های غیرمعقول هستیم. زنان همچنین از دردهایی که در گذشته درباره‌شان سکوت شده است، سخن می‌گویند: تجاوز، آزار و تحقیرهای جنسی.

راویان داد بیداد با نقل خاطرات خود، ما را به زندان آن روزها می‌برند. آن‌ها با روایت خود حادثه‌ای ـ خواه حادثه‌ای که بیرون از راوی اتفاق افتاده و خواه رویدادی یا احساسی درونی ـ را که سپری شده و تنها نقشی از آن در حافظه مانده است، بازسازی می‌کنند. با عبور از زمان و مکان، گذشته را برای مخاطب خود به زمان حال می‌آورند. خواننده یا شنونده، در خاطره‌ی راوی شریک می‌شود و در پروسه‌ی شکل‌گیری حافظه‌ی تاریخی و خاطره‌ی جمعی ما سهمی ایفا می‌کند.

اما نقل خاطره، کارکرد دیگری هم دارد و آن اتفاقی است که برای راوی در پروسه‌ی بیرونی کردن خاطره رخ می‌دهد. حافظه و خاطره، وقتی به روایت درمی‌آیند همانی نیستند که در ذهن نقش بسته‌اند. راوی برای بازگویی نیازمند آن است که به آن‌ها شکل دهد و با آن‌ها کلنچار رود. در پروسه‌ی روایت، راوی وادار به تأمل در انبار حافظه می‌شود. گوشه‌هایی از گذشته در سایه قرار می‌گیرند، گوشه‌هایی برجسته می‌شوند و چه بسا بخش‌هایی به عمد یا غیرعمد مسکوت می‌مانند. انتخاب گوشه‌هایی از حافظه، مصالحی می‌شوند برای

بازسازی خاطره. روایت، دخالت راوی در حافظه؛ به عبارت دیگر تأمل در گذشته است.

دادِ بیداد نگاه امروز راویان است از يك فاصله‌ی زمانی بیست و چند ساله به گذشته. اگر این فاصله‌ی زمانی را با رویدادها و تحولاتش در نظر بگیریم، درازای بیشتری هم می‌یابد. این فاصله‌ی زمانی و نگاه حال راوی بر روایت‌ها در انتخاب لحظه‌ها، احساس‌ها و چگونگی روایت آن‌ها رد خود را می‌گذارد. در روایت‌های امروز، صحنه‌هایی در انبوه حافظه و خاطره‌ها برجسته می‌شوند که مثلاً اگر بنا بود کتاب در سال ۱۳۵۸ به نگارش درآید، کمتر جایی می‌یافتند یا به گونه‌ای دیگر نقل می‌شدند. در دادِ بیداد این نگاه با فاصله اما، به موثق بودن خاطره‌ها صدمه نزده است. در روایت‌های این کتاب، با دقت و وسواس، سعی شده است نقد و نگاه امروز راویان از رویدادها و احساس‌های آن‌روزها تمیز داده شود. برای ما خواننده، راوی حضوری دوگانه دارد: زنی زندانی با معیارها و ارزش‌های آن‌زمان و زنی که امروز بسیاری از آن ارزش‌ها و اخلاق‌ها را به نقد می‌کشد. این حضور دوگانه نه تنها به ما کمک می‌کند تا حوادث و اشخاص دربند را واقعی‌تر مشاهده کنیم، بلکه برای داوری خود ما هم فضایی می‌آفریند.

به‌رغم تنوع راویان، کتاب اما از زبانی يك دست برخوردار است. زبان خام نقل شفاهی و آشفتگی‌هایی که معمولاً در سفر ذهن به گذشته‌ها وجود دارد، جای خود را به زبانی پخته و هماهنگ داده است. اما این يك دست بودن زبان، مانع از حضور تفاوت‌ها و رنگارنگی راویان نشده است. هر روایت، ادعای نامی يك تن و هر فرد راوی، قابل تشخیص از دیگری است. در گذشته، یکپارچگی در مقابل رژیم شاهی، یکسان شدن به جای همفکری‌های سیاسی، طرز پوشش نسبتاً واحد مانع از توجه به فرد و بروز فردیت می‌شدند. با درکی ساده‌انگارانه از روح جمعی، فردیت زندانی حتی از طرف خود او هم سرکوب می‌شده است. این رفتار و نگرش‌ها در آن‌زمان برای بیشتر زندانی‌ها آن قدر پذیرفته شده و بدیهی می‌نمود که غیر آن،

کمتر به تصور کسی می‌گنجید. تجارب بیست‌وچند سال گذشته، اما به ما آموخته است که در بدیهیات و یقین‌ها اندکی هم تأمل و تردید کنیم. روایت‌های دادِ بیداد هر کدام بنا به تجربه‌ی راوی، کم یا زیاد و گاه طنزگونه کلنجر با گذشته‌ی خویش است.

این کتاب ضمناً دریچه‌ای هم به بند زنان عادی می‌گشاید. قدیمی‌ترهای زندان از خاطرات خود با این زنان سخن می‌گویند. از رنج‌ها و نیز بهانه‌های کوچک آن‌ها برای شادی و لذت بردن. این قربانیان بی‌عدالتی‌های جامعه، همیشه قربانی سکوت هم بوده‌اند. روایت عاطفه، به دلیل رابطه و تماس نزدیک‌تر وی با این زنان، تصاویری از زندگی و روحیات آن‌ها را به ما ارائه می‌دهد. برخلاف تصویرهای خاکستری بند زنان سیاسی، تصاویر بندهای زنان عادی از رنگ‌های تند و زننده برخوردارند. عاطفه تلنگری می‌زند بر میل ما به فراموشی و سکوت در برابر این تیره‌بختان. راویان دیگر هم با او همسرایی می‌کنند: فراموش نکنیم.

آوریل ۲۰۰۳

خندیدن در خیابان‌های پاریس

- موژان میری -

انتخاب یک خاطره از بین همه خاطراتی که در همه‌ی این سال‌ها با ویدا جان داشتم واقعاً سخت است، از ژورژ پومپیدو رفتن مان، تا موزه‌ی پیکاسو و لوور، شهربازی و خانه‌ی ژینوس جان...

از بچگی عاشق ستاره‌شناسی و نجوم بودم، وقتی ویدا جان فهمید من و افشین را به موزه‌ی ستاره‌شناسی برد و با حوصله و دقت همه‌ی قسمت‌های موزه رو نشانم داد و برایم توضیح داد و ترجمه کرد، بعدش سه تایی باهم رفتیم پیاده‌روی و خندیدن توی خیابان‌های پاریس. آن روز یکی از بهترین خاطره‌های زندگی‌ام شد.

یک‌بار از من خواست کتابی که نوشته بود را بخوانم و نظرم را درباره‌اش بگویم. من نه نویسنده بودم و نه خوب می‌نوشتم. فقط یه بچه‌ی پانزده‌ساله بودم ولی ارزشی که ویدا جان برای من و شخصیت‌م قائل شد و حس خوبی که از برخوردش داشتم هنوزم در وجودم هست. مهربانی که داشت، زمانی که همیشه برایمان می‌گذاشت، صبری که هنگام شیطنت‌های کودکانه‌ی ما به‌خرج می‌داد. همه‌ی این‌ها تا ابد از یادم نمی‌رود. ویدا جان همیشه پر از حس خوب بود. برای همین او برایم همیشه پر از روزهای هیجان‌انگیز و اتفاق‌ها خوب بود. ای کاش دوباره می‌شد یک بار

دیگر روزی هیجان انگیز را، کنارشان می‌گذراندم.

تهران

۲۰۲۰

ویدا و افسانه نگاری هاش

-نگار-

ویدای عزیز،

آشنایی‌ام با تو به پانویس رمزآمیزی باز می‌گردد که در کتابی مدفون بود. مانلی، که مادرش را می‌شناختی، ما را به هم معرفی کرد و با من نزدیک سنت‌میشل قرار می‌گذاشتی. صدایت پای تلفن مردانه بود و نمی‌فهمیدم مشتاق ملاقاتمان بودی یا از آن وحشت داشتی. زیر لب چیزهای مبهمی درمورد کارم روی تاریخ شفاهی گفتم، درباره‌ی جوان و بی‌تجربه بودنم. و تمایلم برای جمع‌آوری داستان‌هایی درباره‌ی دهه ۱۹۶۰ و ۷۰. قبول کردی بیایی. مضطربم کردی.

روزی که همدیگر را دیدیم، خورشید می‌درخشید و ما روی تراس کافه‌ای که می‌شناختی نشستیم. من آب سفارش دادم تو کوکتل. همان موقع دلم خواست من هم همان کوکتل را سفارش می‌دادم. رک بودی و وقت را هدر نمی‌دادی. سیگار باریکی بین انگشتانت بود و وقت حرف زدن دست‌هایت را تکان می‌دادی. تو سخنرانی کردی، من گوش دادم. ایرانی‌ها تاریخ خودشان را نمی‌شناسند. یک موضوع. ایرانی‌ها از خودشان انتقاد نمی‌کنند. موضوعی دیگر. زمان زیادی نگذشته بود که خطابه‌ای انتقادی درمورد چپ دادی.

فهمیدم زمانی به چپ متمایل بودی. در این باره که چگونه به نام ضدیت با امپریالیسم تو و بسیاری دیگر از خمینی دنباله‌روی کردید. آن گاندی عباپوش که مردم قسم می‌خورند صورتش را در ماه دیده‌اند، مردمی در انتظار معجزه. طولی نکشید که فهمیدم که یکی از ویژگی‌های توس: توانت برای دعوت به مسئولیت‌پذیری، چه خود و چه دیگری، و برای نقد. به این ویژگی‌ات مفتخر بودی و بدل به بخشی از افسانه‌ی خودنوشت‌ها شد. پیش خودم می‌گویم ویدا و افسانه‌نگاری‌هاش! زود فهمیدم که تعدادشان زیاد است، هم افسانه‌هایت و هم منتقدین‌شان. درست مثل تمثال‌های مومی در یک موزه، خوش‌قیافه، تندیس‌گونه، و دست‌نیافتنی بودی.

اما زندگی تمثالین تو پیچیدگی‌های خودش و دشواری‌ها و دردهای خودش را داشت. چه بود آن جمله‌ی برشت در گالیله؟ همان نمایشی را می‌گویم که تو و فریده یک‌بار در سلول زندان اجرا کردید. «بیچاره ملتی که نیاز به قهرمان دارد.» خیلی به این جمله فکر می‌کنم.

ویدای عزیز، دلم برای‌ت تنگ شده است

نیویورک

۲۰۲۰

یگانه بود به دوستی و انسانیت

-نسترن اسدیان-

سه روز باران
در آن ماهِ پایانِ زمستان
بر شانه های زمین
آخرین نفس های تو را نوشت...
و مرگ
مه آلوده و ناگاه
فرود آمد!

یاسِ بلند بالا را اما
نشانه ای از سفر نبود؛
خنده هایش همان بود
و صداقتش همان!

بودنش
معجزتی بود؛
یگانه بود
به دوستی و انسانیت

سپید؛

همچون موهای زیبایش
درخشان؛
چون لبخندش

پر ماجرا؛
چون چین‌های صورتش....

ویدای سرفراز
زیبایی را
زندگی کرد.

خورشید بود.
مادرِ زمین؛
رفیقی بی‌نظیر،
و صمیمی‌ترین دوست.
و آن‌گاه،
بی‌گاه!
در بهتِ ما،
راهِ بی‌بازگشت را
قدم نهاد.

دوستِ دلنشینِ من
استادِ من
بلند بالای زیبایِ من
ویدایِ من!

سروهای غمگینِ این دیار
هر روز
هنگام طلوع

نامت را
میانِ خوابِ درختان
زمزمه می‌کنند
تا شاید
زندگی
بر ما خستگانِ بی‌امید
ویدای دیگری بیافریند.

میانِ جرعه‌های شرابم
به آن قلبِ بزرگِ زخمیِ مهربان
فکر می‌کنم
و در این اندیشه
که چگونه معنایت کنم!

تو که نامت
خود زندگی‌ست...
ویدا.
ویدا..
ویدا...
و ی دا
و د ا ع

نیویورک
فوریه ۲۰۲۰



مادر ویدا، مهین جون در روز عروسی اش، دهه ۱۳۱۰



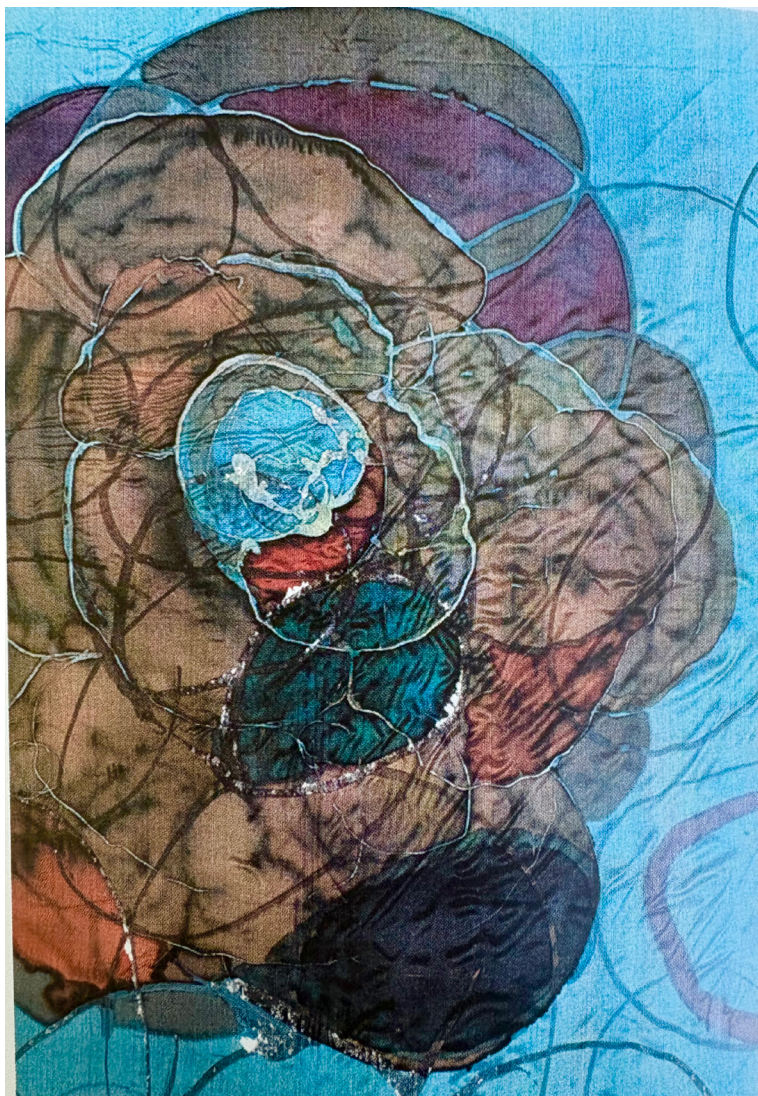
ده خانقاه، دهه ۱۳۲۰





ویدا و فرح، مدرسه عالی هنرهای زیبا، پاریس، ۱۳۳۶





نقاشی پری روی حریر



شهر والوریس، کارگاه سرامیک سازی پیکاسو، ۱۳۳۶



ویدا و خواهر کوچکش واله. سال ۱۳۲۹، باغ ازگل



ویدا به همراه مادر، پدر، خواهرها و برادرهایش، اوایل دهه ۱۳۳۰



عکس از مریم اشراقی، ۱۳۹۵، پاریس

سرنوشت انسان را انتخاب‌ها و تصادف‌ها می‌سازد.
من نیز در هر دوره‌ای از زندگی، با فهم و کنجکاوی
همان زمان انتخاب کرده‌ام.
از تفاوتِ نگاهِ امروز و دیروزم خشنودم و امیدوارم
فردا نیز بتوانم افکار و انتخاب‌های امروزم را نقد کنم.

